

بوی از آن روی که نفس منست مضاف نباشد، و جمله احکام و آثار بوجود واحد حق مضاف بود، پس نفس را از این صفت بیرون آمدن از خودی خود و اضافت آن بیرون آمدن بوی جدا و مفرد گردانیدم، چه میدیدم که فی الحقیقه آن هم بمعشوق و هدایت اختصاصی «واللذین اهتدوا زادهم هدی<sup>۱</sup>» مضافست، و با آنکه نفس را از این صفت مفرد کردم، لیکن بسبب آنکه این افراد را هم صفتی دیدم که ممکن بودی که نفس با آن صفت افراد حجاب وحدت ذات آمدندی، راضی نشدم که نفس با آن صفت هم صحبت من باشند در سفر السیر فی الله، چه در تقیث او با آن صفت جزئیستی مدرج بود و جزئیست را با کلیت مبیانت ثابتست و منافات ضروری. والله المرشد.

وغيبت عن افرادِ نفسی، بحيث لا يُزاحمُنِي ابداء و صف بحضرتی<sup>۲</sup>  
و غایب گردانیده شدم از این یگانه کردن نفس خودم نیز تا بجائی که مزاحمت و انبوهی نمود دیگر پیدائی وصفی از اوصاف حضرت ذات من.

یعنی: چون معشوق بحکم «ولنبلو تکم حتی نعلم المجاهدین<sup>۳</sup> منکم» صدق مرا در طریق جهاد نفس و خروج از او و جمله اوصاف جلیل و حقیر او مشاهده فرمود، و دید که «هر صفت را که محو می کردم - صفتی نیز در کمین دیدم» لاجرم هم لطف او تدارک فرمود، و مرا از همگی صفات و اضافت ایشان بمن و از این صفت افراد نیز که در پیش آمده بود غایب و فانی گردانید، چنانکه اگر صفتی از من پیدا می شد، آن را اصلاً بخود و نفس خود مضاف نمی یافتم تا وحدت ذات مرا که عین وجود مطلقست مزاحمت نمودی، پس حینند از خود بکلی باز رستم و بذات حقیقی خود پیوستم. والله الحمد والمنة. - والله اعلم - م.

وها انا ابدی، فی اتحادی مبدئی، و انهی انتهائی فی تواضع رفعتی<sup>۴</sup>

۱ - س ۴۷، ی ۱۹. ۲ - حضرتی: حضوری. ۳ - س ۴۷، ی ۳۳.

۴ - سالک بعد از تحقق بمقام جمعی الهی و رهائی از مظموره حصار تعیّنات درعین اتحاد از تفرقه مبدأ و معاد خبر میدهد که، اسرار می مغانه رندان دانند - اظهار مبدأ

واینک پیدامی کنم در یگانه شدن خودم با معشوقم ابتداء مقام اتحاد را، و خبر می کنم از انتهای خودم در آن مقام در حال تواضع و تنزل از آن کمال رفعت درجه خودم بنزد معشوق .

یعنی : چون من بمقام اتحاد و مبادی و غایات آن متحقق شده ام، باین سبب درجه و مقام من بلندتر از آنست که با محجوبان بذکر مبادی و اخبار از آن مشغول شوم، مگر که باذنی خاص از آن غایت رفعت کمال یگانگی بمعشوق برتبه پوشش در لباس صفات بشریت از بهر ارشاد که مقام تواضع و تنزلت بحکم مطابقت و موافقت «ینزل الله کل لیلۃ الی السماء الدنیا» رجوع کنم و فرود آیم ، و از جهت مزید داعیه و قوت و شدت انبعاث طالبان مسترشد ، ابتدا و انتهای خود را در اتحاد بیان کنم، اکنون در این بیت آینده از ذکر مبدأ این مقام که بتجلی اسم ظاهر مخصوصست آغاز کرد و گفت :

جَکَلتَ ، فی تَجَلّیها الوجود لِناظری ، ففی کلِّ مَرئیٍّ اَراها بِرؤیتی

پیدا کرد حضرت معشوق مروجود مطلق ظاهر را بر دیده ظاهر من در وقت پیدا کردن حضرت معشوق مرخودش را، پس در هر دیدنی می بینمش بدیدن خودم مرخودم را.

→  
خویش در عین اتحاد، و اخبار از انتهای خود میکند در نشأتی که با نهایت تنزل و تذلل، بغایت عالی و مرتفع است و الی هذا المقام اشار من قال: «سرما و در میخانه که طرف بامش - بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی» از ناحیه تجلی اسم ظاهر در مظهر ناظر من بدین مقال - در هر چه نظر کردم پیدا رخ او دیدم - .

۱ - و کیف یصبح عنه الطرف محتجبا - و حسنهما فی جمیع الخلق تبیانی - چون حق با اسم ظاهر در قالب عبد تجلی نمود، عبد سالک در این مقام از تجلی حق باین اسم مشاهده نماید ظهور حق را در جمیع مرئی وجود و شهود نماید که معشوق کل خود را در جمیع ذرات وجود مشاهده نماید و چون مجلای این ظهور و اظهار دیده قاب عاشق است هر آینه بدیده او هم دیده شود کما قیل نظماً : که اول چو بخود نمود خود را - انسان شد و نام خود بشر کرد - .

قوله: «برؤیتی...» اضافه الرؤیة الى الضمیر، اضافه المصدر الى المفعول. یعنی چون بواسطه فناي همگی اوصاف و احکام اضافات و صور انحرافات از نفس من، حقیقت دل و حکم برزخیت و قابلیت او پیدا آمد، و بحکم «ووسعی قلب عبدی» آن سر وجودی که وحدت رهویت «وهو معکم» بوی مضافست و وی عین ذاتست، در این دل تجلی کرد، و اوصاف اصلی نفس چون سمع و بصر و مثلها، که از جهت ظهور او فانی و ناپیدا شده بودند، بآن تجلی خلعت نو وجود «كنت سمعه و بصره...» یافتند، پس در این حال، حقیقت وجود را که انبساط او عام و شاملست، بر چشم من که بکحل الجواهر «كنت بصره» روشن بود، جلوه داد، تا من خود را بواسطه سلب جمله اضافات و فناي همگی صفات، عین این وجود واحد مطلق منبسط دیدم. پس هر چه بواسطه نظر مدرک من می شد، چون از وجود حظی داشت، خود را عین آن چیز دیدم، و بآن دیدن خویشتم معشوقم را در آن مدرک منظور عین ذات خودم و عین آن چیز مشاهده کردم، و جمله موجودات را توعات ظهور آن يك ذات یافتم که عین وجود ظاهر است. این ذکر مبدأ اتحاد است که بیانش موعود بود، و اما ذکر وسط و انتهایش در این دوسه بیت آینده می گوید:

واشهدت غیبی، اذ بدت، فوجدتني، هتلك، اياها، بجلوة خلوتي<sup>۲</sup>

۱ - س ۵۷، ی ۴.

۲ - اشهدت: جعلت اشهد، احضر. وجدتنی. وجدت نفسی. الجلوة، من جلوة العروس: عرضها علی زوجها. خلوتی: اعترالی الخلق. چون باطن عاشق و غیب ذات هویت او عین ظهور معشوق است، چون از جلوه و تجلی و ظهور، و اظهار معشوق، عشق و عاشق پدید آمد و چون معشوق پرده حجب ظامانی و نورانی که در تطور اطوار کسب نموده از پیش بردارد و بردیده شهود عاشق جاوه کند او در آنجا خود را همه معشوق یابد - آنجا چورسیدم من، آنجا همه اودیدم - و این نتیجه تجلی باسم ظاهر است، در مقام سیر عبد در اسماء ظاهر، چه سالک در این مقام از اسمی باسم دیگر سیر نماید و خاصیت

و ننوده شدم غیب و باطن خودم چون حضرت معشوق پیدا شد، پس خویشتم را یافتیم  
آنجا، اعی، در حضرت غیب ذات معشوق بواسطه پیدائی خلوت خودم، اعی، باطن  
ماهیتم که من عین حضرت معشوق بودم .

یعنی : باطن وجود که حضرت غیب ذاتست، و عین او مشتمل برشئون و احوال او  
در حضرت علم از پس پرده حقایق معلومات پنهانست ، چنانکه هر معلومی صورت و  
پرده شائی ازشئونست . و آن شأن غیب و باطن آن حقیقت معلوم، و از او وجود علمی  
و شهود عبارت کنند. و مراد از آنکه گویند هر ماهیتتی در حضرت علم و غیب حق وجود  
علمی دارد، این باطن وجود است که بحضرت واحدیت که مثبت کثرت نسبی و  
اعتباراتست تعلق دارد، چه در آن حضرت، وجود عین علمست و علم عین ذات . و باز  
ظاهر وجود که هم عین ذاتست، و حضرت شهادت او بواسطه عموم و شمولش مرتبه  
ارواح و مثال و حس را، و جمله ارواح و صور روحانی و مثالی و حسی تعیّنات نور و  
نشوعات ظهور اویند، چنانکه گفته شد، و او را وجود عینی گویند، و نسبت او بحضرت  
احدیّت که مستقط اعتبار است تمامتر است، او نیز هم در پرده نسب و اضافات و  
اسماء و صفات که مستلزم اضافت وجودند بهر معلومی مسکن هم پنهانست، و آن  
اسماء و صفات و تعینات و نسب و اضافات حجب کمال ظهور اویند باطلاقه و نزاهة وحدته.

→

هر اسمی حاجب و ستر شهود اوست از خواص اسماء دیگر، مگر آنکه سالك از مقام  
تلوین خلاصی یابد و بمقام تمکین برسد که عبارتست از تحقق بجمعیّت اسم کلی ظاهر.  
بهر حال در مقام تجلی معشوق باسم ظاهر جاوت عین خلوت میباشد .

« چون وصل درنگنجد، هجران چه کار دارد »

جهت تفصیل این بحث رجوع شود به مقدمه نگارنده بر این شرح و مقدمه شارح  
علامه و نیز رجوع شود به مقدمه شارح محقق بشرح عربی این قصیده - منتهی المدارك  
و مقدمه حقیر بر تمهید القواعد ابن ترکه - . سید جلال آشتیانی، عفی الله عن جرائمه بحق  
محمد وآله صاوات الله علیه و علیهم - لیله ۱۹ شهر صفر الخیر یکهارو سیصد و نودوشش  
- ۱۳۹۶ - من الهجرة النبویة .

پس چون بواسطه سلوک و ریاضت، آن جمله قیود صفات و اضافات که مورد کثرت و انحرافات بودند از نفس فانی شدند، حقیقت دل که جامعست و برزخ میان وحدت و بساطت و نزاهت که صفت روحست، و میان کثرت و نقص و ترکیب که از صفات نفس است، بصورت وحدت مجموعی که حقیقت اعتدال آنست پیدا آمد، پس ظاهر وجود در این دل تجلی کرد تا من در آن تجلی ظهور وجود را بکماله و اطلاقه و نزاهه وحدته دریافتم، و باسم ظاهر متحقق شدم، چنانکه در بیت گذشته گفتیم.

و این سیرم بود در نفس و نفی صفات او، و چون این سیر تمام شد، آنگاه باز در روح و صفات او سیر آغاز کردم، و حجبی که از تعیّن و امکان روح و تقیّدش و صفات تنزیهی و وحدت و بساطت حاصل بود، بواسطه تخلّق و تحقیق باسما و صفاتی که مؤذند بنشیه چون سبب و بصیر و نحوهما، آن حجب را خرق می کردم تا بیاطن روح رسیدم که حقیقت و ماهیت من بود، حینئذ حکم آن جمعیّت و برزخیّت دل که در روح نیز پنهان بود پیدا آمد، آنگاه تجلی فی از باطن وجود از این دل سر برزد، و غیب حقیقت و باطن ماهیت مرا که شأنی از شئون ذاتست مشهود من گردانید، فذلک معنی قوله: «واشهدت غیبی اذ بدت...» پس بواسطه آنکه آن غیب مرا که باطن وجود و شأنی از شئون ذاتست از خلوتخانه حقیقت ماهیت من که باطن روح منست بر من جلوه دادند، و حجاب و پرده حقیقت مرا از پیش برداشتند تا من در این حضرت غیب و باطن خودم را عین شأنی از شئون ذات معشوق یافتم، و آن شأن در آن حضرت عین ذات بود، چه آنجا مغایرت و غیر را اصلاً مجال نیست فصیحّ قوله: «فوجدتني هنا لك ايهاا بجلوة خلوتي» ای بالتجلی المضاف الی حقیقتی، والمستبطن فی ماهیتی الخالیة عن کلّ حکم و صفة. و این حکم تجلی اسم باطن بود و تحقق بآن، و بعد از این در این دو بیت دیگر ذکر تجلی جمعی می کند؛ بین الظاهر و الباطن که بمرتب کمال تعلق دارد، و چون تحقق بآن تجلی جمعی، موقوفست بر فنای تقیّد بهر يك از این دو تجلی ظاهری

و باطنی، و محو حضور باهریک دون الآخر، لاجرم در بیت آینده، ذکر فنای آن تقیّد فرمود، و در آن بیت<sup>۱</sup> دیگر ذکر تحقق بتجلی جمعی، والله المرشد.

وطاح وجودی فی شهودی، و بنت عن وجود شهودی، ما حیا، غیر مثبت<sup>۱</sup> و بیفتاد و محو شد وجود ظاهر من و حضور و تقیّد من بسا، در این شهود باطن من و جدا شدم از آن وجود علمی که باین شهود حقیقت من مضاف بود در آن حال که محو کننده تقیّد بحضور هر یک از این دو تجلی بودم. نه اثبات کننده حضور با یکی از بهر محو آن دیگر.

یعنی: هر چند بتجلی ظاهری اولاً، و باطنی ثانیاً، متحقق<sup>۲</sup> شدم، اما هنوز شهودم مقیّد بود تا در وقت حضور با تجلی ظاهری تجلی باطنی در وی محو بود، و من از او غایب و محجوب بودم، و چون این شهود تجلی باطنی که موجب تمیّز باطن حقیقت منست روی نموده، آن وجود عینی و تجلی ظاهری در او محو افتاد، و من از او محجوب و بی خبر گشتم، و هو معنی قسوله: «وطاح وجودی فی شهودی» پس در حال محو یکی از این دو تجلی، آن دیگر مثبت می‌بود، و باثبات یکی از ایشان دیگری محو

۱ - چون سالک بجمعیت اسم ظاهر متحقق شود، شروع می‌نماید در سیر در اسماء باطن که از مراتب سیر فی الله محسوب میشود و بعد از تحقق با اسم باطن و نیل بمقام تمکین دوم و خلاصی از مقام تلوین دوم، از آنجا که سالک مقیّد به تحقق اسم باطن است متلون باین لون میشود، تا متحقق شود بمقام جمعیت اسم ظاهر و باطن و نیل بمقام تمکین تام و تشرف بمقام صحو بعد از محو و فناء عن الغنائین.

قوله: طاح... ای هلك. شهودی: حضوری، من شهدا المجلس: حضره. بنت: ابتدعت.

۲ - باید توجه داشت که تقیّد سالک به تجلی ظاهر، قبل از تحقق بجمعیت اسم ظاهر، سالک در مقام تلوین است، و با تحقق بجمعیت این اسم بمقام تمکین میرسد، و همین تحقق با اسم ظاهر خود تلوین است نسبت به حجاب سالک از خواص و آثار تجلی اسم باطن.

می‌افتاد، و این را مقام «تلوین» گفته‌اند» باصطلاح قوم، و چون مطلب من حضرت ذات و جمعیت بود که هر دو تجلی در آن حضرت مجتمع و مثبتند و از آنجا منتشی می‌شوند، و کمال من بشهود آن حضرت که او را جمع‌الجمیع و مقام تمکین نیز خوانند، باز بسته بود، و تحقیق من بشهود این تجلی جمعی، موقوف بود بر محو هر یک از این دو تجلی، و تقیید بایشان بی اثبات آن دیگر.

پس در آن حال که متوجه آن حضرت جمعیت شدم و ماحی هر یک از این دو تجلی و تقیید بهریک بودم نه مثبت یکی از ایشان از بهر محو دیگری، از این شهود باطنی و وجودی علمی نیز که بوی مضافست و موجب تمییز باطن حقیقت منست از باقی شئون، جدا و بی‌خبر گشتم. و هو معنی قوله: «وَبِنْتِ عَن وَجُودِ شَهُودِي مَا حَيًّا...» للتقييد بكلا التجليين الظاهري والباطني، غير مثبت لأحدهما لأجل محو الآخر. والله المرشد.

وَعَانَقْتُ مَا شَاهَدْتُ فِي مَحْوِ شَاهِدِي بِمَشْهَدِهِ لِلصَّحْوِ مِنْ بَعْدِ سَكْرَتِي<sup>۲</sup>  
و معانقه کردم آن چیزی را که دیده بودم از باطن حقیقت خودم که شأنی از شئونست متمیزاً معیناً در حال محو شاهد خودم، اعنی: ظاهر وجود که در شهود تجلی باطنی محو افتاده بود، و این معانقه تجلی باطنی اختصاصی مرا بواسطه آن میسر شد که بآن حضرت جمعیت که منشأ آن شهود ظاهری و باطنیست و بخشنده آن شهود ظاهری متحقق شدم، و بوی بینا گشتم بسبب هشیاری که بیقا بآن تجلی جمعی و مقام تمکین

۱ - و این آخر مقام تلوینست باصطلاح. خ

۲ - یعنی: بعد از آنکه در خلوتگاه معشوق بر من گشوده شد و در آن خلوت‌خانه از رسم و اسم وجود ظاهر رستم و بمقام تمکین نائل گردیدم، در این خلوت‌خانه محو عاشق در معشوق که مقام تحقق با اسم باطن است در جلوتگاه موطن اطلاق می‌کند، حاضر کننده عین مشهود است جهت صحو بعد از مستی و سکر لازم این موطن که خود بلحاظ کمال صحو بعد از محو مقام تمکین و موطن خلاصی از تلوین میباشد که «پرده بردار تا به بینی خویش - دست با دوست کرده در آغوش».

حاصل آمد بعد از مستی فنا و محو و بی خبری از این مقام جمع و تقیید بآن دو تجلی باطنی و ظاهری، که این بقا و تحقق بحضرت جمعیت و مقام تسکین بر آن فنا و بی خبری و محو مترتب افتاده بود. یعنی: چون از حضور بآن تجلی باطنی و ظاهری و تنیید بابشان فانی شدم که آن را «الفناء فی الفناء» گفته اند، و از خود و آن تجلیات و مقام تلوین و هرچه رقم هستی و نیستی بروی کشیده است، بی خبر گشتم که مستی حقیقی آن بی خبریست، بعد از آن بآن تجلی جمعی و حضرت جمعیت و مقام تسکین که منشأ وجود و جمله تجلیات و موجودات و مبدأ علم و همه حقایق معلومات معدوماتست، و مشهد و معین آن ظاهر وجود است که شاهد منست، و شهود و ادراک من همه بوی مضافست باقی و متحقق گشتم، حینئذ چون بآن چشی که بکحل جمعیت منور شده بود نظر کردم، هرچه در وقت آن محو شاهد خودم در آن تجلی باطنی از آن تجلی باطنی و اختصاص و تیشیز حقیقت من و تیشیز ذاتی شانی که باطن حقیقت منست، مشاهده کرده بودم، و در این مستی الفناء فی الفناء، از او غایب و بی خبر گشته اکنون بواسطه تحقق بآن حضرت جمعیت که مشهد آن شاهد بل جمله شهودات و تجلیات است، چون از آن مستی هشیار شدم، عین آن اختصاص و تیشیز را در آن حضرت ثابت یافتم و هیچ چیز را منفی ندیدم.

ففی الصَّحْوِ بَعْدَ الْمَجْوِ، لَمْ أَلِكْ غَيْرَهَا، وَذَاتِي بِيذَاتِي، إِذِ تَجَلَّتْ تَحَلَّتْ

۱ - «چو آمد روی مهر ویم، که باشم من که من باشم» در این معشوق و مشهود بکمالاته جلوه گر آید و حجب و تعینات کونی و پرده های نسبی اعتباری بکلیتها برداشته شود و ذات عاشق که مبدأ این تعیناتست هنگامی تجلی حضرت معشوق که از آن به گرد امکان و حدوث تعبیر کرده اند از میان بر خیزد و ذات عاشق و تعینات وی بالمره فنا پذیرند و حکم غیریت بکلی محو شود که: چو ممکن گردد امکان بر فشاند - بجز واجب دگر چیزی نماند - و این خاصیت تجلی ذاتی حق است که خرمن هستی عاشق تماماً به برق غیرت خود می سوزاند، لذا شخصی از معنای - کان الله ولم یکن معه شیء - از صاحب ولایت کلیه سئوال نمود و آن حضرت فرمود - الآن کما کان - چو برقی برزند



پس در این هشیاری آخرین و بقای حقیقی بعد از این بمحو الفناء فی الفناء، من نیستم جز حضرت معشوق، و چون حقیقت این ذات یگانه بجمعیّت‌ها و کلیت‌ها تجلّی کرد، آن ذات من که پیش از این مقید و جزئی بود، اکنون هم باین ذات من که اطلاق و کلیت و جمعیّت حقیقی او را است آراسته شد، و آن حکم تقیّد و عیب جزئیّت از او زایل گشت و جز یک ذات مطلق که کل الکل است ظاهر نماید.

فَوَصَفِي، اذ لَمْ تُدْعَ بِاَثْنَيْنِ، وَصَفَهَا وَهَيْئَتُهَا، اذْ وَاحِدٍ، نَحْنُ هَيْئَتِي<sup>۱</sup>  
 پس هر صفتی که اکنون در این صورت عنصری مرا وصف کنند از ضحك و بکا و سخط و رضا و جوع و مرض و امثال این، آن وصف حضرت ذات معشوقم باشد، و هر صورتی و شکلی که او را باشد از حسن و جمال و عظمت و کبریا و نحوها، چون اکنون ما هر دو ذات، یکی شده‌ایم، آن هیئت و صورت من باشد و از اینجا حقیقت «مَرْضَتُ فُلْمِ تَعْدَنِي» و «جَعَتْ فُلْمِ تَطْعَمَنِي» و «مَارَمِيْتَ اذْ رَمِيْتَ وَلَكِنْ اللهُ رَمِيٌّ» و «ان الذین يَبَايِعُونَكَ اِنَّمَا يَبَايِعُونَ اللهَ» و «رَأَيْتَ رَبِّي فِي احْسَنِ صُورَةٍ» و «ان الله جميلٌ يَحِبُّ الْجَمَالَ» و «يَتَجَلَّى لَهُمُ الثَّرْبُ فِي ادْنَى صُورَةٍ»، و امثال این معلوم می‌شود. والله المرشد.  
 فان دُعِيَتْ كُنْتَ الْمُجِيبُ، وَاِنْ اَكُنْ مُنَادِيًا جَابَتْ مِنْ دَعَائِي وَلَبَّتْ<sup>۲</sup>

→  
 گردد جهان طمس - چنان گردد کان لم تفن بالامس - .

۱ - «به زیر لب سلامی کرده‌ئی دوش - همه منزل سلام اندر سلامست» یعنی بعد از فناء ذات عاشق از اوصاف عدمی و نسبی آن نیز بمقتضای حکم الاصول یسری الی الفروع حکم دوئی و ما به الامتیاز برداشته شود و هیئات و وجودی و احکام خارجی آن نیز که منسوب باوست بعد از اتحاد ذات و وصف یکی میشوند .

۲ - سلطان اتحاد بوجهی رفع مغایرت و قمع ماده اثنیّت و قلع انواع شَرِك نمود و از ناحیه تجلّی ذاتی و صحو بعد از محو و تمکین بعد از تلویح این حکم از بعد از مرور از ذات و ایجاد وحدت و اتحاد از اوصاف و هیئات بافعال و آثار نیز سرایت نمود و در ظهور و وجود نطقی و کلامی نیز اثر گذاشت و اتحاد بغایت خود رسید، به نحوی که اگر به حضرت معشوق خطابی رسد، من لبیک گویم و باجابت قیام نمایم و اگر بمن ندا شود و مخاطب

←

پس اگر حضرت او خوانده شود بدعائی و سؤالی؛ من باشم اجابت کننده، و اگر من بانگ کرده شوم در حاجتی و دفع بلیتی، حضرت او باشد جواب دهنده و لیبیک کننده بقضای آن حاجت و دفع آن بلیت.

وان نطقت كنت المناجی، كذا ان قَصَصْتُ حَدِيثًا اِنَّمَا هِيَ قِصَّةٌ  
و اگر او سخنی گوید، آن راز گوینده من بوده باشم، و اگر من قصه خوانم، او باشد که حکایت و قصه عرضه کرده باشد.

فقد رَفَعَتْ تَاءَ الْمَخَاطَبِ بَيْنَنَا، وَفِي رَفْعِهَا، عَنْ فِرْقَةِ الْفَرْقِ، رَفَعْتِي  
پس بدرستی مرفوع شد تاء مخاطبه میان ما، تا اگر کسی گوید: كُنْتُ. آن كُنْتُ در رفع این تاء خطاب از آن اهل و جماعت که بتفرقه و دوئی گرفتارند بلند شدم و آزاد آمدم. در این بیت صنعت ایهام بکار برده است در آنچه گفت: رفعت، تاء مخاطب. یکمعنی آنست که مرتفع و ناچیز شد تاء مخاطب میان ما، تا در حکایت ما اصلاً آن حرف بکار بردن درست نباشد. و دیگر آنکه آن حرف تا که ضمیر است و فتح و نصب او بر مخاطبه دلالت می کند. و ضم و رفع او بر نفس متکلم، اکنون آن حرف تا در میان سخن ما بکلی جز برفع و ضم بکار بردن جایز نماند.

فان لم يُجَوِّز رُؤْيَةَ اثْنَيْنِ وَاحِدًا حِجَاكَ، وَلَمْ يَسْتَبْتْ لِبُعْدِ تَشْتُّ<sup>۲</sup>

→

باقبال، آنحضرت از این دعوت به لبیک اجابت مخصوص شود، اگر او سخن گوید، گوینده من باشم، اگر من حدیث نمایم او حدیث کند.

۱ - ناچار - تاء - تفرقه از بین ما، برداشته شود و میم جمعیت طرفین نسبت را چنان احاطه نموده که در عین آن رفع، نصب را یات رتبه من شد از میان طائفه‌ئی که بفرق جزم کرده‌اند و از حدیث اتحاد و وصل و در نتیجه از سر توحید غفلت دارند و از مرتبه جمعیت بی‌اطلاعتند. و نعم ماقال العارف الكامل: «پیام اهل دل است این خبر که سعدی داد - نه هر که گوش کند، معنی سخن داند».

۲ - یعنی عقل تو که عقل جزئی است و محکوم باحکام وهم و خیال (اندا از درك حاق<sup>۳</sup> اشیاء عاجزست و این عقل جزئی شهر بند محروسه طبیعت و محبوس مطموره کون و

←

پس اگر عقل تو که مسترشدی ، جایز نشمرد دیدنِ دو راه، که یکی باشد، و ساکن و ثابت نشوی بآن، از جهت دوری تو از بجای آوردن شرایطِ فکر و حکم کردن بصحّت و فساد آن، و از درنگ کردن نیز در حکم بجواز و عدم جواز .

سَاجِلُو اِشَارَاتٍ ، عَلَیْكَ ، خَفِیَّةٌ ، بِهَا كَعِبَارَاتٍ ، لَدَيْكَ ، جَلِیَّةٌ  
هم اکنون جلوه می‌دهم بر تو اشارتهای پوشیده را بآن رؤیت که آن اشارات همچون عبارات و بیانههای ظاهر بنزد تو .

وَأَعْرَبَ مُعْنَاهَا ، مُغْرَبًا ، حَيْثُ ثَلَاثٌ حَيْثُ نِ لَبْسٍ ، بَتِّيَانِي سَمَاعٍ وَرُؤْيَةٍ  
و بیان کنم روشن و ظاهر از آن رؤیت ، بیانی در عجب افکننده، تا آنجا که نباشد یا نبینم آنگاه هیچ پوششی در آن باب ، و آن افصاح که کنم به دو بیان باشد :  
یکی، سماع و نقل، چنانکه ظهور حدیث جبرئیل در صورت دحیه کلبی .  
و دوم، رؤیت مثالی در حس، چنانکه در این آیات آینده خواهم گفت .

قوله : «ولات حین» حرف - لا - فیها، هی النافیة للجنس، زیدت علیها التاء ، كما فی ثَمَّتْ وَرُبَّتْ . وَخُصِّصَتْ بِهَا بِنْفِي الْأَحْيَانِ ، وَحِينَ لَبْسٍ مَنْصُوبٍ بِحَرْفِ النْفِي .  
فَكَاتَبَهُ قَالَ : وَلَا حِينَ لَيْسَ لَكَ . أَوَانَمَا نَصَبَ - حِينَ - بِفَعْلٍ مُضْمَرٍ ، أَيْ : وَلَا أَرَى حِينَ لَيْسَ ، وَهَذَا رَأْيُ الْأَخْفَشِ . وَالْأَعْرَابُ : الْإِفْصَاحُ . وَالْأَعْرَابُ بِالْعَيْنِ الْمَنْقُوطَةِ : الْإِتْيَانُ بِالْأَمْرِ الْغَرِيبِ .

→  
مقلوب احكام موروثه آباء و امهات) اگر جائز نداند اتحاد بین فرع و اصل و ظل و ذی ظل را، از این باب است که در نشأت وجود تو ، نمود بر بود غلبه دارد و تو ساکن نشوی و آرامش نیابی از این اضطراب تشویش انتساب بجهت بعدی بعید که بین مقتضای نشأت اوست و تو .

۱ - و هم اکنون جاوه خواهم دادن بر تو مخدرات اشاراتی که بدان رویه واقع است و آنرا اثبات می‌کند و بر تو پوشیده و مخفی مانده است، تا همچنان گردد آن اشارات خفیه که عبارات جلیه نزد تو .

یعنی: باین مثال که می‌گوییم، در این ابیات آینده بیان و تحقیق این مسأله بکنم بیانی غریب در عجب افکننده.

و اثبت بالبهرانِ قولی، ضارباً مثال محققٍ والحقیقة عمده سی  
و ثابت کنم بدلیل روشن مر این قول و دعوی خود را که من و حضرت معشوق یگانه  
شده ایم و دوئی از میان ما مرتفع گشته است، زنده مثال مشکل زنده می که برحق  
باشد در همه اقوال و افعال خود، و از سر دانش و یقین و اطلاع تمام مشکلی زند، و  
مثالی مطابق مدعای خود نماید، و این حضرت حقیقت و جمعیّت که منشأ وجود و علم  
حقیقی است و از او «ما یبدل القول لدی» مراد این حضرتست، اعتمادگاه منست در  
این تقریر، که جمله علوم از این حضرت تلقی می‌کنم و در بیان می‌آورم، پس از خلاف  
رتبدل مصون باشد، و از تناقض و معارضه و بطلان محفوظ.

قوله: «محقق» صفة لموصوف محذوف، ای مثال رجل ضارب محق.

و تقریر آن مثال آنست که، در عالم حس مشاهده میکنی مر آن پری گرفته را که  
اورا مصروع می‌خوانند که بواسطه مناسبتی من حیث المزاج آن پری بصفاته مر این  
مصروع سودائی ظاهر میشود، و اورا بمدد آن ماده که در مزاج این مصروع غالبست  
مغلوب خود می‌گرداند، و صفات و قوای اورا معطل میکند، و این پری بصفاته،  
بشخص این مصروع ظاهر می‌گردد، پس در این حال این پری از دهان این مصروع  
در حالت صحّت جز لغت پارسی هیچ زبانی دیگر نمی‌داند گفتن و فهم کردن، و در این  
حال این پری از دهان او با تو به عربی یا ترکی سخن می‌گوید، و ترا از کوائن و احوال  
ماضی و مستقبل که اورا بحکم لطافت نشأت و قلیت حجب و عبور کوائن بر مرتبت و  
نشأت انسان در نزول آن کوائن باین عالم و نشأت حالی از آن احوال و کوائن آگاهی  
حاصلست، اخبار میکند و آن چنان ظاهر می‌شود، پس تو بسبب اختلاف لغت و غیره  
بیقین می‌دانی که این سخن گوینده غیر این شخص مصروعست که با شخص و ذات او

یکی شده است، چه تو سخن از شخص این مصروع مغلوب می شنوی، اکنون این مثال دلیلی روشنست بر صحت دعوی ما، ازیرا که معلوم و محقق است که این پری با این متبوع مصروع مساویند در خلقت و امکان، و متغایرنند در تعیثن وجود و تشخیص و اوصاف و اخلاق و خواص و نشآت و غیر آن، و وجود و اوصاف هیچیک از ایشان بآن دیگر محتاج نه. پس چون جایزت و واقع، که چنین دو شخصی بواسطه غلبه صفات یکی از ایشان بالعرض بر صفات آن دیگر، و قهر صفات یکی مر آن دیگر را در نظر تو یکی نمایند تا تو بارتفاع تمییز و دوئی میان ایشان حکم کنی، چرا جایز نباشد که وجودی که اصل و مطلقست و آن مضافست بحضرت معشوق بصفة وحدته و قوۀ اطلاقه، تجلّی کند بر وجودی که بجمیع صفاته فرع و پرتو اوست، و در همه چیز از ذات و صفات بوی محتاج و در همه احوال بوی قادر و قاهر و غالب، و این فرع، خود را که مقید است بالاصالة لصفة اطلاقه، مغلوب و مقهور گرداند تا قید این مقید بواسطه این قهر و غلبه اطلاق بر او فانی و مستهلك شود، و آنکه اصلست بصفاته الاصلیة ظاهر باشد، و از دو، یکی شدن که مدعای ماست، جز این نمی خواهیم، پس آنچه گفت: «آیت بالبرهان ضارباً مثال محق» این قیاس روشن بطریق اولی را میخواهد، پس این معنی مذکور را در این دوسه بیت آینده تقریر می کند.

بمبتوعه، تنبیک، فی الصرع، غیرها، علی فمها فی مسها حیث جنت  
 بآن کسی مثل می زنم که او را پری در پی کرده باشد در وقت غلبه بیماری صرع  
 بروی که ترا اخبار می کند غیر این متبوع مصروع. یعنی پری از دهان این مصروع در  
 وقتی که این پری او را بسود و بگرفت و مغلوب خود گردانید، تا بجائی که این مصروع  
 دیوانه شد یا پری گرفته شد.

الباء فی قوله: «بمبتوعه» صلة قوله: «ضارباً» ای ضارباً بمبتوعه مثلاً؛ ضرب  
 مثال رجل محق. و انما أنت المتبوعه، لأن غالب ما تقع هذه الواقعة للنساء لقرب  
 نسبتهن بسبب قلّة العقل و غلبه حکم الانفعال علیهن.

وَمِنْ لُغَةٍ تَبْدُو بِغَيْرِ لِسَانِهَا ، عَكِيهٖ بَرَاهِيْنُ الْاِدْلٰكَةِ صَحَّتْ

واز لغتی که ظاهر می شود از این متبوعه بغیر لغت و زبان او، بر این قول من دلائل روشنش درست شد. بیانه قد ذکر مستوفی. - دلائل روشن ... م.

وفی العلم ، حقاً، انّ مُبْدِیْ غَرِیْبٍ مَا سَمِعْتِ سِوَاهَا، وَهِيَ فِي الْحَسِّ اِبْدَتْ  
و در علم ثابتست بطریق حقیقت، که آن پیداکننده آن لغت و سخن غریب که شنیدی غیر آن متبوعه است، و همان پری است، و این متبوعه است که در حس این سخن غریب را پیدا کرد.

قوله : «حقناً...» من باب المصدر المؤکد لغيره، نحو زيد قائم حقناً .

یعنی چون یقین، گوینده، غیر این متبوعه است، و تو از متبوعه و زبان او می شنوی، پس معلوم می شود که پری بحکم غلبه بروی، با وی یکی شده است.

فَلَوْ وَاٰحِدًا اَمْسِيْتُ اَصْبَحْتُ وَاٰجِدًا، مُنَازَلَةٌ ، مَا قُلْتُهُ عَنْ حَقِيْقَةٍ ا

پس تو که مسترشدی، اگر از این کثرت صفات نفس یگانه شوی، بظهور وحدت اعتدالی دل و حکم او بنزد تو اعنی صاحب دل گردی، آنگاه یابنده شوی این معنی را که گفتیم بحقیقت بطریق منازله.

بدانکه سالک چون صاحب دل شود و بواسطه فنای کثرت صفات نفس و انحرافات آن بوحدت و عدالت دل تحقق یابد، و باز بحکم نشأت گاهی در وی احکام کثرت نفس را غلبه می باشد، و گاهی باز حکم وحدت مجموعی قلب قوی می شود، و گاهی حکم وحدت حقیقی سر و جودی و تجلیات او، او را بکلی فرو می گیرد، پس هر گاه که

۱ - پس تو که مسترشدی اگر از مقتضیات کثرت امکانی یکسو شوی، و بسوی وحدت و جودی خویش باز آئی، البته یابنده آن معنی گردی «بازدانی که من چه می گویم - گرت افتد گذر بعالم هوش» و این سر که من از حقیقت خویش می گویم برسبیل منازله از دل من بدل تو فرود آید، نه از زبان من که فهم کنی .

ابن سالک در امری از امور الهی یا کونی بحضرت توجّسه کند تا حقیقت آن امر بر وی آشکارا شود، در حال آن توجّسه خاصّ، اگر تجلّیّئی روی نماید منصّبغ بحکم جلیّۀ آن امر و آن زمان حکمی از احکام نفس ظاهر باشد، تا آن تجلّی برسد و او را بقهر مستهک گرداند، پس حقیقت آن امر را آشکارا کند، آن را تدلّی خوانند.

و اگر در حال ظهور آن تجلّی خاصّ، سالک را بحکم قلب و وحدت و عدالت او متلبّس یابد، آن منازله باشد، و اگر حالتیذ آن تجلّی خاصّ منصّبغ بجلیّۀ آن امر بر این سالک، حکم وحدت حقیقی، سرش را غالب یابد، آن را تدانی گویند.

اکنون می گوید، که تو سالک مسترشدی، اگر بوحدت مجموعی قلب تحقّق یابی، و در آن حال بحقیقت این معنی اتّحاد که با تو تقریر کردم متوجه شوی، حینئذ ابن حقیقت را بطریق منازله بتحقیق معلوم کنی بحکم مناسبت.

ولکن علی الشّرک الخفی عکفت، لو عرفت بنفس عن هدی الحق ضلّت  
ولیکن تو که مسترشدی، بر شِرک خفی اقامت کرده ئی و در آن مانده ئی بسبب نفسی که بحکم کثرت صفات و انحرافات و حظوظ خودش و غلبۀ آن بروی، از راه راست وحدت و عدالت گمراه گشته است.

یعنی: تا این احکام تقییدی نفس بر تو و نفس تو غالبست، تو این وجود مضاف را در مراتب تحقیقیّه، غیر وجود یگانه مطلق حق تصور می کنی بالکلیّۀ، و این شِرک خفیست، ازیرا که دو وجود، اثبات می کنی، الا آنکه چون آن وجود مطلق را تنزیه می کنی و جمله صفات کمال را از صنع و قدرت و اتّحاد و غیر آن بوی مضاف می دانی و بدان ایمان داری، لاجرم شِرک ظاهر بتو مضاف نمی شود، و باز بسبب آنکه امری محقّق غیر آن وجود مطلق که شامل این وجود مقیّدست اثبات می کنی، و او را منشأ صفات می دانی، و آثار را بالاصاله بوی اضافت می کنی، لاجرم شِرک خفی داری، و

چون وجود، یکی بیش نیست درحقیقت، پس نفس تو بحکم غلبه کثرت براو، از آن وحدت حق محجوبست، و از راه وصول بدان گمراه گشته، اگر تو این معنی را بشناسی، در بند فَنای آن اوصاف شوی و از این گمراهی خلاص یابی.

و فی حُبِّهِ مَنْ عَزَّ تَوْحِيدُ حُبِّهِ ، فَبِأَلْسِنَةٍ لِّشْرِكٍ يَصْلِي مِنْهُ نَارَ قَطِيعَةٍ

تقدیر البیت : و من عزَّ ولم یوجد فی الحبِّ توحید محبوبه و اتحاد هذا المحبِّ مع محبوبه، فبهذا الشُّرک الذی یری نفسه فی مقابله و لم یفن فیهِ، یوقد نار القطیعة و الهجر، فلا یصل الیه البتَّة، لان حقیقة الوصل هو هذا الاتحاد.

هر عاشقِ سالک، که نایافت شود این نظر بنزد وی در عشق و سلوک راه معشوق که هسنی یکی بیش نیست و آن بحقیقت مر معشوق راست و اضافت هستی باین عاشق و غیر او عرضی و مجازی است برای حکمتی و مصالحتی درین مراتب، و این هستی مضاف باین عاشق فرع و سایه این وجود یگانه است، پس چون این هستی حقیقی روی نماید، آن عرض و مجاز و سایه زوال پذیرد.

و هر گاه که حکم این عرضیّت و مجازیّت و فرعیّت فنا شود، آن حقیقت و اصل آشکارا گردد، لابد بسبب فقدان این نظر آن اضافت هستی را بخود حقیقت داند، و چون قلب حقایق و ازاله اوصاف حقیقی در حیث امکان نیست، لاجرم باین نظر آتش هجر می افروزد، و خود را از حضرت معشوق دور می اندازد، و قابل وصول بدان حضرت نمی ماند باین سبب البتَّة، چه وصول حقیقی اتحاد است.

وما شان هذا الشَّانُ منک سوی السوی، و دَعَوَاهُ حَقًّا عنک ان تَمَحَّ ثَبُتًا و عیب نکرد و معیوب نگردانید مر این حال و کار عشق و اتحاد بمعشوق را از تو جز غیر و غیریت و دعوی تو آنرا که غیری هست، اگر این غیر و غیریت و دعوی آنرا که غیری را وجود هست از تو محو کرده شود، حقاً چنانکه هیچ اثری از آن در تو نماند،



حينئذ بتحقيق بان وجود حقيقى و وحدت او ثابت و باقى گردى و از تغير و تحير  
خلاص يابى .

قوله : «حقاً» من باب المصدر المؤكّد لغيره، وهو يتعلّق بقوله: «ان تمح عنك». .  
كذا كنت حيناً، قبل ان يُكشَفَ العِطَا مِنْ اللَّبْسِ، لا انفكّ عَنْ ثَنَوِيَّةٍ ٢  
من نیز چنین بودم مدتی پیش از آنکه گشاده شدی پوشیدگی من و حجب مراتب  
بکلی ارتفاع پذیرفتی، که از جهت پوشش و حکم بقیّتِ حجابیّتِ جدا و خالی  
نی بودم از شرک و دوئی گفتن .

اروحٌ بِفَقْدِ ، بالشَّهَادَةِ مُؤَلَّفِي وَاغْدُ وَبِوَجْدِ ، بِالْوَجُودِ مُشْتَكِي ٢

گاهی می آمدم و بگم کردن خودی خودم و غیبت از اضافت وجود مقيّد بخودم  
جمع کننده خودم می بودم با حضرت معشوق بواسطه شهود حضرت اطلاق معشوق، و  
گاهی می رفتم و بیافتن خودی خودم و حضور با این وجود مقيّد مضاف بمن در مراتب  
پراکنده کننده خودم می بودم، بسبب این وجود مقيّد مضاف بمن و حقیقت او .

تقدیره : كنت اَمْشِي جَامِعاً ذَاتِي بِمَشَاهِدَةِ وَحْدَتِهِ وَاطْلَاقِهِ فِي الْغَيْبِ وَكُونِي فِيهِ ،  
وَحْصُولِ هَذِهِ الْكَيْنُونَةِ جَمْعاً ، وَهَذَا الشَّهَادَةُ اِنَّمَا كَانَ بِوَسْطَةِ فَقْدَانِي الْمَرَاتِبِ وَمَا  
يَنْضَافُ إِلَيْهَا مِنَ التَّعْيِیْنَاتِ الْوَجُودِيَّةِ ، وَاضَافَتِهَا إِلَى الْحَقَائِقِ مَقِيَّداً مَتَمَيِّزاً ، وَكَنتِ آتِي  
مُتَفَرِّقاً ذَاتِي بِالْوَجُودِ الْمَقِيَّدِ الْمَضَافِ إِلَى وَوَجْدَانِي آيَاةٍ وَحْضُورِي مَعَهُ . وَتِلْكَ التَّفَرُّقَةُ  
اِنَّمَا كَانَتْ بِسَبَبِ وَجْدَانِي الْمَرَاتِبِ وَمَا يَتَعَلَّقُ بِهَا مِنَ النِّسْبِ وَالْإِضَافَاتِ الْوَجُودِيَّةِ ،  
فَبِفَقْدِ وَجُودِي الْمَضَافِ كُنتِ مَجْمُوعاً بِشَهَادَةِ ذَاتِي وَبِوَجْدِ وَجُودِي ، أَعْنِي وَجْدَانِ وَجُودِي  
وَإِضَافَتِهِ إِلَى كُنتِ مُتَفَرِّقاً وَاقِعاً فِي التَّفَرُّقَةِ .

٢ - الثَّنَوِيَّةُ: الْقَوْلُ بِالْهَيْنِ، إِلَهَ الْخَيْرِ وَإِلَهَ الشَّرِّ.

٢ - مُؤَلَّفِي: خِلَافَ مُشْتَكِي .

يفرقني لبّي التزاماً بمحضري ، ويجمعني سلبى، اصطلاماً بغيبتي<sup>۱</sup>

مرا در تفرقه می انداخت و جدا می کرد از حضرت معشوق عقل من بسبب التزام من بحضور خودم و هشیاری خودم، و باز مرا جمع می کرد با معشوق، نفی کردن حضور با هستی مقید مضاف بخودم که آن سلب و نفی، بطریق اصطلام بود و اصطلام، نفی کردن صفات بشریت و فنای آن بود، بواردی قوی<sup>۲</sup>، از عالم غیب، و آن جمع بودن من بواسطه غیبت من می بود از خودم و هستی و صفات خودم.

قوله : «التزاماً» نصب على المفعول له، و«اصطلاماً» نصب على التسييز .

يعنى : هذا السلب كان بطريق الاصطلام .

اخال حضيضى الصحو، والشكر معرجى اليها، ومحوى منتهى قاب سدرتى<sup>۲</sup>

می پنداشتم که فرومایگی و پستی مایه من در هشیاری و حضور منست با خودی و نفس و وجود مقید خودم، و مستی و بی خبری را از این هستی خودم و صفات نفس خودم، معراج و ترقی بسوی حضرت معشوق خودم گمان می بردم، و محو و فنای خودم را بالکلیه بجمیع الاوصاف و التعینات و الاضافات، غایت قدر مقام و فوق و وصول و کمال خود می پنداشتم .

السدرة : ههنا يراد بها غاية المقام الذى يقف السالك عندها ولا يتعداها مأخوذ من سدرة المنتهى التى ينتهى ويقف عندها اعمال جميع العالمين ولا يتعداها. والقاب : القدر .

۱ - لبّي: عقلی. الإصطلام: الإستئصال .

۲ - معرجى: مصعدى ومرتقاى. قاب: مقدار. السدرة شجرة فى الجنة، وهى التى تسمى سدرة المنتهى .

فَلَمَّا جَلَوْتَ الْعَيْنَ عَنِّي اجْتَلَيْتَنِي مُثَقِّلاً ، وَمِنِّي الْعَيْنَ بِالْعَيْنِ قَرَّتْ<sup>۱</sup>  
 پس چون بزودوم وپاک و صافی کردم، و غبار و زنگارِ حجابِ آن بقیَّتی را از صفات  
 خودم که موجب این ظنّ و پندار بود از آئینه دل وهستی خودم، حینند خودم را  
 بر خودم جلوه کردم و بر خودم پیدا شدم در آن حال که از آن بی خبریهای که گفتم  
 هشیار شده بودم، و از من، چشم ظاهر من، بمشاهده حقیقت هستی مطلق که  
 عین العیونست، روشن گشته .

یعنی: بواسطه این فنای دوم و استهلاكِ هر بقیَّتی که موجب جزئیَّت و حجابیَّت  
 بودی ظاهر م با باطن متحد شدند، و چون هر حکم<sup>۲</sup> قید و جزئیَّتی که بود بکلّی  
 مرتفع گشت، لاجرم چشم ظاهر از من که بعضی از قوای ظاهر من بود، اکنون بمشاهده  
 حقیقت و باطن من، که اصل همه قوا و صفات و تعیّناتست، روشن شده است، تا باین  
 جزئی، مر آن کلّی را ادراک می کنم، پس حینند نسبت با من و ادراکات من، ظاهر و  
 باطن و قید و اطلاق و مثبّت و مطلق یاک، حقیقت بیش نیست، و در هر مقیددی مطلق را  
 باطلاقه ساری و ظاهر می بینم، و ظاهر و مقید را مظهر و آئینه باطن و مطلق می یابم .

وَمِنْ فَاغْتَى سَكْرًا عَنَيْتُ<sup>۳</sup> اَفَاغَةً لَدَى فَرْقِي<sup>۴</sup> الثَّانِي، فَجَمَعِي كَوْحَدَتِي<sup>۲</sup>  
 و از احتیاجی که آنگاه داشتیم از برای مستی حجابیَّت بعدم حضور با خود و بنفی جمله

۱ - الفین: الإحتجاب عن الشهود مع صحبة الاعتقاد، وهو من مصطلحات الصوفية .  
 اجتلیتني، ای اجتلیت نفسی: رأيتها، مفیقا: من افاق من سكرة: صحا. العين الاولى: آلة  
 النظر . الثانية: قد يكون اراد بها حقيقة الشيء المدركة بالعيان او مايقوم مقامه .

۲ - فی بعض النسخ: و چون بهر حکم قید و جزئیَّتی که بود ...

۳ - فاغتی: فقری. افاغّة: صحواً. یرید انه صحا کمال الصحو من سکره. و اراد  
 بالفرق الثانی: شهود قیام الخلق بالحق ورؤية الوحدة فی الكثرة والكثرة فی الوحدة من غیر  
 احتجاب احدهما عن الآخر. واما الفرق الاول وهو الاحتجاب بالخلق عن الحق وبقاء رسوم  
 الخلقية بحالها . و از احتیاجی که آنگاه ... و نفی جمله ... م .

قیود و صفات و اضافات، که تا آن عدم حضور با خودی خود و نفی قیود نمی بود، بحضرت حقیقت و اطلاق البتة راه نمی یافتیم. اکنون بکلی توانگر و بی نیاز شدم از آن احتیاج؛ از جهت هشیاری از آن مستی در این حال تفرقه دوم که از حضرت جمع الجمع برای ارشاد و تکمیل بعالم تفرقه باز آمدم، پس این شهود جمع میان مقید و مطلق که اکنون بدان متحققم، همچون آن شهود وحدت حقیقی است که پیش از این داشتم که هستی را مضاف بحضرت معشوق می دیدم، و آن نیز مطلق و منزّه از قید و صورت. و این یکی دیدن و دانستن مر این جمع و وحدت را آنست که، در هر دو حالت مشهود، يك ذات بیش نیست، در حالت پیشین، مشهود ب صفت اطلاق و وحدت، و در حالت دوم، مشهود ب صفت جمع میان وحدت و کثرت نسبی و اطلاق و قید.

پس می گوید: که همچنانکه در وقت تحقق بمقام وحدت، مشهود من حضرت يك ذات معشوق بود، در این وقت تحقق من بحالت جمع و مقام او، همچنین مشهودم يك حقیقت بیش نیست؛ و آن حضرت ذات یگانه معشوق است جامع میان وحدت حقیقی و کثرت نسبی.

قوله: «سُكْرًا وَاوْفَاةً...»، نصب، علی المفعول له.

فَجَاهِدِ تَشَاهِدِ فَيْكَ مِنْكَ، وِرَاءَ مَا وَصَفْتُ، سَكُونًا عِن وَجُودِ سَكِينَةٍ  
پس مجاهده کن بسیر در خود بنفای جمله اوصاف و بقایای خودت تا مشاهده کنی  
از حقیقت خودت عجایی را که این حقیقت تو بر آن مشتملست زیادت از آنچه من  
وصف کردم، و بالا و وراى آن، و آن سکونی و اطمینانیست که در تو پیدا آید از  
وجود و ظهور معنی که سبب آرام دل باشد، و آن اثر تحققست بمقام تمکین، و ظهور  
خصایص مقام جمعیت مذکور، که دیگر هیچ اضطرابی در حقیقت کار و احتیاج بنفی  
غیریت و اغیار گرد تو نگردد.

۱- که هستی را یکی میدیدم، مضاف بحضرت معشوق - خ ل - .

وفی قوله: «فجاهد تشاهد فیک منک...» راعی صنعة اللّف والنّشر، ووراء ظرف لتشاهد منک، وهو صفة لموصوف محذوف، ای: تشاهد منک شیئاً وراء ما وصفته لك، وسكوناً، اما بدل من ذلك الموصوف، او عطف بیان . والله اعلم .

فمن بعد ما جاهدت مشاهدت مشهدی وهادی لى ایتای ، بل بی قدوتی<sup>۱</sup> چه من بعد از آنکه چنین مجاهدت کردم در فنای نفس و روح و صفات و قیود ایشان ، مشاهدت کردم شهود بخشنده خودم ، اعنی : این حضرت جمعیت را ، و بدیدم راه نماینده خودم را که آن هم من بودم ، و غیر من مرا بخودی خودم که حقیقت جمعی است راه نمود ، بل که خود اقتدای من هم بخودم بود ، و چون صاحب این مقام را در این شهود احوال و تاراتست ، گاهی خود را در صورت هدایت مشاهدت می کند ، و در آن حال مهتدی هم خود را می بیند ، و گاهی نظرش بر صفت اقتدای خودش می آید ، و در آن مقتداهم خود را می یابد ، و گاهی خود را در وقوف و استغراق در عرفان می بیند که وقوف بعرفه نمودار آنست ، و حیثند ، موقف هم حضرت اوست ، و گاهی در توجّه و طلب مزید السیر فی الله می افتد ، و حالتند ، متوجه<sup>۲</sup> الیه ، همین حضرت که مضاف<sup>۳</sup> بدوست ، و گاهی در مناجات می افتد که نماز صورت آنست ، و آنگاه کعبه را که مناجات گاهست هم صورت حضرتی از حضرات ذات خود می یابد .

پس چون لفظ بل ، ولا بل ، اِضْرَابست از تقریر اول ، و تقریر و اثبات ثانی است ، لاجرم در تقریر که مبنی بر آن شهود و تحوّل احوالست ، در این دو بیت ، این لفظ بکار بردن مناسبست ، که گفت : «بل بی قدوتی» ، ولا بل الی توجهی .

القُدوة : بالضمّ بمعنی الاقتداء ، وبالکسر هو المقتدا .

۱ - فی بعض النسخ: قدرتی، بدل قدوتی. هادی، من هداه: ارشده .

۲ - همین حضرتست که مضاف بدوست - خ ل - .

وَبِي مَوْقِفِي ، لَا بِلِ الْيَّ تَوْجِهِي ، كَذَاكَ صَلَاتِي لِي ، وَمِنْئِي كَعْبَتِي ۱

و جای وقوف من در مقام شهود و عرفان هم باین حضرت جمعیت منست، نه که خود توجه من در طلب و دعای مزید کشف و عرفان هم بسوی این حضرت منست، و همچنین نماز منم از جهت تحقیق کمالات منست و بسوی منست، و کعبه من که در ظاهر نماز بوی روی می آورم، هم از منست، و صورت مرتبه بی از سرانب و حضرتی از حضرات منست، و مرا هیچ چیز از سیر و وقوف و غیر آن خارج از ذات من نیست، بل که خود هیچ چیز در نفس امر خارج ذات من نیست .

پس چون ذکر تحقق را باین حضرت جمعیت تمام کرد، ولیکن از حقیقت جمع الجمع، نه از مقام احدیت جمع، که ذکر تحقق بدان بعد از این خواهد فرمود، اکنون از جمع بتفرقه رجوع کرد، چون هر دو مقام را یکی دید و بزبان ارشاد، مسترشد را دلالت می کند و تحریر می نماید بر عدم وقوف و تقیید با هیچ چیزی و هیچ حالتی ظاهراً و باطناً، اما در ظاهر از تقییدش بصورتی حسسی و تعلق و بعشق بسوی منع می کند با آنچه می گوید: فَلَائِكَ مَفْتُونًا بِحَسَنِكَ . و در باطن از وقوف با نفس خود و اعجاب بصفتی یا خلقی یا حالی یا علمی یا علمی که خود را بدان متلبس یابد، چنانکه می گوید:

فَلَائِكَ مَفْتُونًا بِحَسَنِكَ ، مَعْجَبًا بِنَفْسِكَ مَوْقُوفًا عَلَى لَبْسِ غَيْرَةٍ ۱

پس مباش مفتون و عاشق بواسطه حس خودت که صورتی یا صفتی خوب بینی و

۱ - فی بعض النسخ: « فَلَائِكَ مَفْتُونًا بِحَسَنِكَ مَعْجَبًا ». شاید - بحسبك مناسبتر باشد. در اغلب نسخی که جدا قصیده را چاپ کرده اند - بحسبك - آمده است الفقرة: الفقرة. قال رسول الله - ص - شر الناس من قامت قیامته وهو حی ...

بدان مقیّد و متعلّق شوی، و مُعْجَب مَباش نیز بنفس خود اگر بصورت یا صفت کمالیش از علوم و احوال و اخلاق شریف ظاهر یابی، و موقوف مَباش و باز ایستاده مشو برحالت پوششی که بکارنا آزمودگی و غفلت از آن تعلق دارد. یعنی اگر در اثنای سلوک ترا که سالک مسترشدی، احوال شریف روی نماید، و واردات دست دهد، چون تو هنوز صاحب تلوینی، و در گرمی سیر و سلوکی بر تحول احوال واضطراب امر بدایت واقف نیستی، و کار فترتها و حجابها که برسالت طاری می شود، نیاز موده بی، و از آن در پوشش غفلتی، زنهار براین پوشش غفلت و کارنا آزمودگی موقوف مَباش، و در کار مجاهدت و سلوک و جِدِّ و اجتهاد فاتر مشو، و بر احوال و احکام بدایات اعتماد مکن، و بآن معجب مَباش، و بآن سبب اعجاب اگر بنا برحالی از آن احوال بحکم مناسبتی حسِّ ترا صورتی خوش آید، اعتماد بر آنکه ترا حالی شریف هست بحسِّ خود و حُسن آن صورت، مفتون و مقیّد مشو که بدان واسطه، ابواب امداد و مزید، بر تو بسته گردد، و چون مدد منقطع شود، ناگاه تفرقه و حجاب و حرمان گرفتار باشی، چنانکه اکابر از آن حال استعاذت نموده و گفته اند که: «نعوذ بالله من التنكسر بعد التعشرف ومن الحجاب بعد التجلی» پس از این جهت در پوشش غفلت و عدم تجربت خود را از اعجاب و تعلق صیانت کن.

وفارق ضلال الفرق، فالجمع مُنتَج " هُدَى فِرْقَة ، بِالاتِّحَادِ تَحَدَّتْ ۱  
و مفارقت کن گمراهی تفرقه و پراکندگی خاطر را که بسبب آن تعلق و تعشّق مقیّد بر تو طاری خواهد شد، و خاطر و هَمِّ خود را بتوجه بحضرت معشوق حقیقی جمع دار، چه این جمع هَمِّ و آزادی آن قیود را نتیجه و فائده راه راست گروهیست که بتحقیق بمقام اتحاد متحدی و متصدّی یند.

۱ - تَحَدَّتْ ، من تَحَدَّدَا: تشبه به، و جاراه .

قوله (س ۲۰): چه این جمع هم و آزادی از قیود، نتیجه ... خ م .

المراد بالفرق هنا تفرقة الخاطر، وبالجمع جمع الهمم والتفرع للتوجه الخالص الى  
حضرة قدس المحبوب .

وصرح باطلاق الجمال ولا تنقل بتقنيده، ميلاً لزخرف زينة<sup>۱</sup>

و فاش بگوى و صريح گردان تعلق خود را باطلاق جمال و جمال مطلق معشوق، و ميل  
مکن بتقيد آن جمال مطلق در صورتى و هيأتى معين، از جهت ميل بارايش مسوه  
مستعار ناپايدار، که بآن صورت معين انسانی على التعيين قائمست .

يقال : فلان لا يقول بذلك الشيء ، اى لا يميل ويلتفت اليه . والزخرف : الزينة  
المسوه المستعارة .

يعنى : اگر عاشق باشى و عشق ظاهر کنى ، بارى بجمال مطلق حقيقى که حضرت  
معشوق مراست که همه جمالها اثر و سايه و فرع اوست، پس چون اصل هست بفرع  
انتفات مکن، و بعشق بازى و شاهد بازى ظاهر انتفات منماى، و از براى زينت و آرايشى  
بربافته عارىتى که در صدد تغيير و زوالست در اين شاهدان صورتى و ساعت بساعت در  
صدر انتفاص و انتقال آن تعلق و تعشق بجمال مطلق را مقيّد مگردان، و بزبان مده،  
و از اصل بفرع و آفتاب بسابه، قانع مشو .

فكلّ مليحٍ حسنه، من جمالها ، معار<sup>۲</sup> له ، او حسن كل مليحة<sup>۳</sup>

چه هر مردى صاحب ملاحظت و زيبائى که در عالمست، خوبى و زيبائى او عاريت داده شده  
است، آن مرد خوب را از حضرت معشوق من، و حسن هر زنى خوب و زيبا نيز عارىست  
از حسن حضرت معشوق من، چه همچنانکه در اصل وجود که حسن و ملاحظت صفت و  
اثر او است، حضرت معشوق اصل است، و وجود مضاف بهر خوبى فرع و عاريت از او،

۱ - الزخرف: اصله الذهب، ثم يراد به التزيين والتحسين الخارجى، يعبر عنه  
بالفارسية ب: زينت و زيور .

۲ - فى اكثر النسخ: معار له، بل حسن كل مليحة .



همچنین در این صفت و اثر اعنی، خوبی اصل همّ حضرت معشوقست، و خوبی همه خوبان فرع خوبی او و عاریت از او بایشان رسیده، و کلّ عاریة لابدّ مردوده.

بها قیس لثنی هام، بل کلّ عاشق کمجنون لیلی، او کثیر عزّه  
 باین حضرت ذات معشوق حقیقی سرگشته شد «قیس» که بر «لثنی» عاشق می نمود،  
 بل که هر عاشقی که در عالم قائم بود، بر این حضرت هایم بود. همچو «مجنون» که بر  
 «لیلی» مفتون می نمود و «کثیر» که به «عزّه» مشهور شد.

فکل صبا منهم الی وصف لبسها، بصورة حسن، لاح فی حسن صورة  
 پس هر یک از این عاشقان مشتاق و مایل شد بسوی وصف پوشش حضرت معشوق  
 که بدان صفت متلبّس شد، و آن صورت را مظهر و آئینه صفتی از صفات واسمی از  
 اسمای خود ساخت، و آن شخص که معشوق آن عاشق می نمود صورت پوشش او شد،  
 و حضرت معشوق، حسن مطلق پر کمال خود را بدان شخص مضمکور گردانید، و بدان  
 پوشیده شد، تا آن وصف پوشش حضرت معشوق که مصور شده است بصورت آن  
 شخص، از حسنی که بدان شخص مضافست می تابد. پس نفس و حسن عاشق، بحسن  
 ظاهر این صورت مایل شد، و جان و سرش عاشق آن وصف، که باطن آن حسن ظاهر  
 است، پس از این جهت همه بر آن حضرت عاشق آمدند.

وما ذاك الا ان بكدت بمظاهر، فظننوا سواها، وهی فیهم تجلّت<sup>۲</sup>  
 و این که گفتیم نیست جز آنکه حضرت معشوق بواسطه این صورت و مظاهر انسانی در  
 این عالم حسّ ظاهر شد، چنانکه این صور و مظاهر ظاهر بود، و او در آن پنهان.  
 پس این عاشقان، چنان گمان بردند، که این صور و مظاهر، غیر حضرت اوست،

۱ - صبا: مال. لبسها: اراد به التباسها بغيرها وانطواءها تحت مظاهر مختلفة.

۲ - فی بعض النسخ: فظننوا سواها، وهی فیهم تجلّت.

وهم حضرت او بود که درحقایق وصور ایشان تجلی کرده بود، وبرخود وایشان ظاهر شده، هرچند ایشان او را نمی دیدند .

بَدَتْ بِاحْتِجَابٍ وَاخْتَفَتْ بِمَظَاهِرٍ عَلَى صَبْغِ التَّلْوِينِ فِي كُلِّ بَرَزَةٍ<sup>۱</sup>

ظاهر شد حضرت معشوق برعاشق صادق صاحب کشف دراین عالم حسّ ، ولیکن بواسطه آنکه این صُور حسّی را لباس و صورت خود ساخت، و باین لباس از نظرهایی که برعالم حس مقصور است مخفی و محتجب گشت ، پس ظهورش اینجا بواسطه احتجاب میسر شد، و از نظر اغیار باین صور و مظاهر حسّی ، حقیقت خود را پنهان گردانید ، تا این اغیار ، مر این مظاهر را ، غیر می بینند و می شمردند ، پس باین مظاهر از ایشان مخفی گشت تا شرف و رتبت عشاق ظاهر آید، و این ظهور حضرت معشوق بواسطه اختفا ، برنگها و شکلهای گوناگون، نمودن می بود، که درهر بیرون آمدن و ظاهر شدنی برهر عاشقی صادق برنگی و صورت معشوقی دیگر پیدا شد . حرف علی متعلق بیدت .

فَصَى النَّشْأَةَ الْأُولَى تَرَاءتْ لِأَدَمَ بِمَظْهَرِ حَوَّاءَ، قَبْلَ حُكْمِ الْأُمُومَةِ<sup>۲</sup>

پس در ظهور اول بنمود و عرضه کرد حضرت معشوق خودش را بر آدم صفیّ «علیه السلام» بواسطه صورت و مظهر حوّا ، تا آدم بسوی او مایل و شیفته شد پیش از آنکه حکم مادری مر آدم را معلوم بودی .

۱ - وعن قبلة ارباب العرفان، على عليه السلام: ان الله تجلى في خلقه من غير ان راوه و اراهم نفسه من غير ان يتجلى لهم .

۲ - في بعض النسخ: «على صبغ التكوين...» بدل التلوين. صبغ، الواحد صبغة: الاصطباغ. برزة: ظهور. وعن الكلام - ع - استتر بغير ستر مستور .

۳ - النشأة الاولى: العالم الاول والظهور المقدم على الكثرة. تراءت: ظهرت. الامومة: التصيرورة اما .

یعنی عشق و میل آدم به حوا حکم مناسبتی صفاتی بود، معلول بعلت تناسل در نفس امر، هر چند آدم را حقیقت آن حکم، هنوز معلوم نبود.

فَهَام بِهَا ، كَيْمَا يَكُونُ بِهَا أَبَا وَيَظْهَرُ بِالْزَوْجِينَ حُكْمُ الْبُتُوَّةِ<sup>۱</sup>

پس شیفته شد آدم بر حوا، تا بوی پدر فرزندان شود، و بهر دو زن و شوهر، حکم فرزندی ظاهر گردد.

وَكَانَ ابْتِدَاءَ حُبِّ الْمَظَاهِرِ بَعْضُهَا لِبَعْضٍ ، وَلَا ضِدٌّ يُصَدِّدُ بِبَعْضَةِ<sup>۲</sup>

و این عشق آدم آغاز عشق صورتها و مظهرهای انسانی بود بعضی بر بعضی، و میان آدم و حوا که کل و جزء، بودند، هیچ مخالف و مبیانی نبود که بحکم مخالفت و مبیانیت و عدم مناسبت و ملایمت، منع آن دوستی کردی.

یعنی: چون محبت حکم مناسبت و غلبه مابه الاشتراك والاتحاد است، و هیچ مناسبتی قوی تر از آن نبود که کسی را بخود و جزء خود باشد، و چون بغضت عدم مناسبت و ملایمت است، و میان کل و جزء مبیانیت نیست که مانع ظهور حکم مناسبت شود، پس محبت میان آدم و حوا، ظاهر شد بی مانعی. و هو معنی قوله: «ولا ضد» یصدد بغضه».

و علت آنکه پیش از آدم محبت نبود، آنست که محبت اینجا اثر و حکم «فاحببت» است آنجا در اصل، و آنجا متعلق محبت کمال پیدایی است که «ان اعرف» کنایت از آنست، و کمال پیدایی جایی صورت بندد که جمعیت باشد تا از همه حیثیات پیدایی میسر شود، و پیش از آدم هر جنس و نوع از اجناس و انواع عالم، مظهر حقیقتی و اسمی معین علی التبعین بود، پس جمعیت جمله اسما در مظهری و صورتی مفقود بود، لاجرم محبت ظاهر نشد، و چون مناسبات در پنج قسم محصور است چنانکه در

۱ - فی بعض النسخ: «فهام بها کیمایکون بها...» بدل (به).

۲ - یصدد: يدفع.

دیباچه وجهه حصرش مذکور است، پس اول در آدم حکم یکی از آنها ظاهر شد، و آن مبدأ ظهور آن احکام شد تا بعد از او در مظاهر انسانی که صور جمعیتند همه احکام آن اقسام بانفعل ظاهر می‌شود، و کمال که مقصود است بحصول موصوف می‌گردد، و بحقیقت خود جز با خود عشق نمی‌بازد، و این مظاهر را بهانه و آلت می‌سازد، چنانکه آن مترجم پهلوی گفت:

«اج خودش دختودی جهنامه واجار او گیل هردو هانه ساتشانی»  
و چنانکه عطار گوید:

بخود می‌بازد از خود عشق با خود خیال آب و گیل در ره بهانه است

وما بر حَتِّ تَبَدُّو، وَ تَخْفَى، لِعِلَّةٍ، عَلَى حَسَبِ الْأَوْقَاتِ فِي كُلِّ حِقْبَةٍ  
و حضرت معشوق از زمان آدم دائماً خالی نمی‌بود از آنکه بصورت عاشقی و معشوقی گاهی پیدامی‌شد و گاهی پنهان می‌گشت، بر حسب اقتضای اوقات و ازمان در هر مدتی. یعنی: هر صورتی انسانی را شایستگی حمل امانت عشق و ظهور حکم عاشقی و معشوقی، در او نمی‌توانست، الا آنکه بحسب غلبه حکم ارادت در طوابع و ادوار فلکی، هر مدتی ادوار زمانی، اقتضای تکثرون صورتی انسانی می‌کرد که حامل امانت محبت تواند شد، پس از جهت این علت حضرت معشوقی گاهی که زمان اقتضای ظهور چنین صورتی می‌کرد، او بصورت عاشقی و معشوقی پیدا می‌شد، و مقصود حاصل می‌آمد، و وقتی که آن اقتضا نمی‌بود، از آن ظهور بصورت عاشقی و معشوقی پنهان می‌شد.

و تَظْهَرُ لِلْعُشَّاقِ فِي كُلِّ مَظْهَرٍ، مِنَ اللَّبْسِ، فِي أَشْكَالِ حَسَنِ بَدِيعَةٍ  
و در وقت اقتضای پیدائی، حضرت معشوق ظاهر می‌شد بر عاشقان در هر صورتی و

۱- الحقیقة: الممددة من الدهر. قوله (س ۱۳): «دراو نمی‌توانست...»: نمی‌توانست

مظهري انساني از عالم پوشش، اعنى حسن درهياتهاى خوبى و زيبايى و معشوقىِ نو بيرون آورده و خوش آينده .

ففى مَرَّةٍ «لُبْنَى» وَاخْرَى «بُشَيْنَةَ» «وَأَوْرَنَةَ» تَدْعَى «بِعَزَّةٍ» عَزَّتْ  
 پس آن مظهر حسن و معشوقى حضرت معشوق باری «لُبْنَى» بود که بحسن و معشوقى بر «قیس» ظاهر شد و باری ديگر بشنيه بود که بر جميلش جلوه کرد، و گاهى يکى از آن مظاهر نام کرده و خوانده شد «عزّه» که بنزد «کثير» عزيز و گرامى بود، و حضرت معشوق عزيزتر است و بلندتر و بزرگوارتر از آنکه خوبى حقيقى او بخوبى اين مظاهر ماند، يا باين مظاهر مقيّد شود .

وَلَسَنَ سِوَاهَا لَا وَلَا كُنَّ غَيْرَهَا وَمَا انْ لَهَا فِي حُسْنِهَا مِنْ شَرِيكَةٍ

و نيستند اين مظاهر حُسن و معشوقى که اين زمان هستند جز حضرت معشوق حقيقى، و نه نيز آن مظاهر که بودند پيش از اين غير او بودند، که چيزى از اينها اگر غير بودندى، گمان افتادى که حضرت معشوق را در حسن شريکى و همتايى هست، و آن حضرت را در حُسن هيچ شريك و همتا نيست؛ چه حُسن يکيست، و آن جز حضرتِ اورا نيست، و اين همه فروع و جزئيات و اشعّة اويند .

كَذَلِكَ بِحُكْمِ الْاِتِّحَادِ بِحُسْنِهَا ، كَمَالِ بَدَتِ ، فِي غَيْرِهَا ، وَتَزَيُّتِ

الْبَاءِ فِي قَوْلِهِ : بِحُسْنِهَا مُتَعَلِّقِ بَبَدَتِ .

پس مى گوید: همچنين بحکم يگانگى و يگانه شدن من با حضرت معشوق، چنانکه او بحسن خودش بر من پيدا شد درهياتى و صورتى ، بعضى آن را غير مى خوانند و بدان هيات بر آمد و بدان متلبس گشت .

۱ - «لُبْنَى» صاحبة «قيس بن ذريح» و «بُشَيْنَةَ» صاحبة «جميل العذوى». «عَزَّة» صاحبة «كثير» و الثلاثة من شعراء صدر الاسلام . عَزَّتْ: صارت عزيزة، مكرمة، نادرة.

بدوت لها في كلِّ صبٍّ مقيم ، بأىٍّ بديعٍ حسنه بأيةً<sup>۱</sup>  
 من نیز بروی پیدا شدم در صورت هر عاشقی سرگشته بهر معشوقی کامل الحسن و  
 بديع الجمال ، از مردان و از زنان .

تقدير هذين البيتين، وحاصله، ان المجموع جملة فعلية، اولها في التقدير: بدوت  
 لها وقوله: كمالى بدت ، صفة لمصدر بدوت، وما فى كما مصدرية ، اى بدوت لها  
 بدواً ، كبدها لى فى غيرها، وكذاك بحكم الاتحاد متعلق ابضاً بقوله: بدوت، وذاك  
 اشارة الى معنى البيت الذى قبله، و هو قوله: ولسن سواها، وهو معنى الاتحاد .

يعنى: چون منشأ جملة تعيشتات و اضافات وجودى اين حضرت جمعيتست كه من  
 بوى تحقق يافته ام، و بآن تحقق با حضرت معشوق متحد گشته. پس چنانكه انشاء  
 تعيشتات وجودى و ظهور ايشان ب حضرت معشوق مضافست، بحكم اين اتحاد بين هم  
 مضافست ، اکنون چنانكه او در صور تعيشتات و تنوعات ظهور خود كه اين مظاهر  
 انسانيند، بصورت حسن در مظهر هر معشوقى خوب چون «لبنى» و «بشيه» و «عزه»  
 و اضراب ايشان بر من و مظاهر تنوعات ظهور من كه عاشقانند پيدا شد، من نیز در مظاهر  
 تنوعات ظهور خودم بصورت هر عاشقى شيفته چون «قيس» و «جميل» و «كثير» و  
 امثال ايشان بهر معشوقى كامل الحسن از اين معشوقان مذكور تعلق گرفتيم، و بآن تعلق  
 ظاهر شدم .

وليسوا ، بغيرى فى الهوى ، لتقدم علىَّ ، لسبق ، فى الليالى القديسة<sup>۲</sup>  
 و اين عاشقان مذكور غير من نيستند در ظهور بصورت و صفت عشق از جهت تقدمى  
 زمانى كه ايشان را بر اين ظاهر صورت من افتاده است پيش بودن در شبها و اوقات كهنة  
 گذشته .

۱ - المقيم : الذى استعبده الهوى . وقوله: بأيةً: اكتفاه، والمراد بديع حسنها .

۲ - فى بعض النسخ: علىَّ للبس ...

یعنی: اگرچه تقدّمی زمانی، صورت ظاهر ایشان را بر این صورت حسّی من واقعست، از آن لازم نمی‌آید که ایشان غیر من باشند؛ غایه ما فی الباب، ایشان غیر این صورت حسّی من باشند، ولیکن چون حقیقت من عین آن حضرت جمعیت مذکور است که ایشان جمله تنوعات ظهور آن حضرتند، پس فی الحقیقه غیر من نباشند.

وما القومُ غیری فی هواها، واتّما      ظهرتُ بهم، لللبسِ فی کلِّ هیئَةٍ  
و نیستند این قوم عاشقان جز من در ظهور من بصورت عاشقی، ولیکن من بحقیقت  
نعینات نور و تنوعات ظهور خودم بواسطه ایشان از تلبّس به صورتی و مظهری حسّی  
در عالم حس پیدا می‌آدمم.

ففی مرّةٍ قیسا، و آخری کثیراً،      و آونة اُبد و جمیل بثیئة

پس در باری بصورت قیس ظاهر شدم که بر لبنی عاشق بودم، و باری دیگر  
صورت کثیری پذیرفتم و عزه را دوست گرفتم، و گاهی پیدا بصورت جمیل آدمم  
که به بثیئه تعلق یافتم.

قیسا و کثیراً و جمیل، منصوب علی التمییز.

تجلّیتُ فیهم ظاهراً، و احتجبتُ با      ضناً بهم، فاعجَبَ لکشفِ بسترَةٍ  
در این عاشقان مذکور پیدا شدم از حیثیت ظاهر وجود و تعیّنات و تنوعات ظهور  
او و بحقیقت و باطن خودم که این حضرت جمعیت مذکور است باین صورتهای ایشان  
محتجب و پنهان گشتم، تا بواسطه‌ی صور و نامهای ایشان کس مرا ندانست، و بمن گمان  
نبرد که در ایشان ظاهرم، پس عجب بین و شگفت‌دار مرا این پیدایی را بواسطه احتجاب  
و پنهانی.

وهنَّ وهم ، لا وهنَّ وهمٍ مظاهر<sup>۱</sup> لنا ، بتجلینا بحبِّ وِنَضْرَةَ<sup>۱</sup>  
 را این معشوقان و عاشقان مذکور، بی سستی مداخلت و هر گمان و غلطی مظاهر و صور  
 من و حضرت معشوق بودند بظهور ما به صفت عشق و بصفت نازگی و نازکی حُسن .

فکلَّ فتی حُبِّ انا هو، وهی ح  
 ب کلَّ فتی<sup>۲</sup>، والکلُّ اسماءُ لبِئْسَةَ<sup>۲</sup>  
 پس هر صاحب عشقی که در نظر آید آن من بوده باشم، و حضرت معشوق است که  
 در محبوب هر عاشقی است، و این همه عاشقان و معشوقان که هر یک بصورتی و اسمی از  
 یکدیگر متمیِّزند، جمله نامها و تعیِّنات حالت پوشش و تلبس ماست در وقت ظهور ما  
 در عالم حس که عالم لبس و حجابیَّت است، پس هر که مقیَّدست باین عالم حس، و در  
 پوشش حالت حجابیَّت گرفتار، نظر و علمش جز باین اسما و تمیِّزات ایشان تعلق  
 نمی گیرد، و هر کرا از این قید خلاص، میسر می شود، بحقیقت و یقین می داند و می بیند  
 که مُسمَّای این اسما منم و حضرت معشوق که در این عالم پوشش ظاهر شده ایم .

اسامٍ بها کُنْتُ الْمُسْمَى، حقیقةً<sup>۳</sup> ، و کُنْتُ لى البادی بِنَفْسٍ تَخَفَّتِ<sup>۳</sup>  
 این همه اسامی و نشانهایی اند که مسمَّاء و حقیقت و مدلول ایشان آن حقیقت جمعیت  
 منست، و من بودم که برخودم ظاهر شدم بصورت هر معشوقی بر هر عاشقی، و اینک

۱ - هن: ای المعشوقات. هم: ای العاشقون المذكورون. الوهم: التزیغ والغلط .  
 النَضْرَة: البهجة والرونق .

۲ - اللبسة: الالتباس .

۳ - ان هی الا اسماء سمَّیتوها انتم و آبائکم - تو نامی کرده ای این را و آنرا - این  
 اسماء متلبَّسات نامهایی چندند که در حقیقت منم مسمَّاء ایشان که بایشان از خود  
 محجوب گشته ام، و حال آنکه هم آن اسماء بود که برخودم ظاهر گشته بود بسبب این نفس  
 ناطقه که تراکم حجب اکوان او و غواشی امکان مستور و مخفی گشته اند دراو که:  
 «من این صباح روشن زشب سیام دارم» .



ابن ظهور همه که بمن مضافست بواسطه نفسی است که بسیر و سلوک<sup>۱</sup> محقق، از گران باری جمله صفات و احکام کثرت و قیود مراتب بیکبارگی رسته است، و باین حضرت جمعیت پیوسته، و چشمش باین نظر، روشن و بینا گشته .

وما زلت<sup>۱</sup> ایّاه، وایّای لم تنزل، ولا فرّق، بل ذاتی لذاتی اجبت<sup>۱</sup>

و همیشه من حضرت معشوق بودم، و او همواره من بود، و هیچ تفرقه و جدائی میان ما نبود، بل که این ذات یگانه من بود که ظاهر خودش را دوست داشت، و در مراتب بصورت عاشقی و معشوقی پیدا شد، و خود با خود عشقها باخت، و غیر و غیریت در میان نه، چه از حیثیت بعضی تعیّنات نور خود بصورت عاشقی ظاهر بود، و از حیثیت بعضی بصورت معشوقی .

ولیس معی، فی الملک شیء<sup>۲</sup> سِوای، و الّمعیة<sup>۲</sup> لم تخطُر علیّ<sup>۲</sup> المعیّتی<sup>۲</sup>

و نیست در ملک، اعنی، در وجود هیچ چیزی محقق، جز حقیقت یک ذات من و معنی معیّت که موهم حلولست، هرگز گردد خاطر و ذکا و فهم من نگشته است و نمی گردد. الّلمعیّة: الذکاء، یقال: فلان المعی: ای ذکی، متوقّد .

یعنی من از این اتحاد که گفتم، نه معنی معیّت و حلول می خواهم چنانکه علمای ظاهر فهم می کنند و بر ما تشبیح می زنند، چه معنی حلول آنست که یکی وجودی مضاف

۱ - همیشه و دائم من آن حضرت معشوق بودم و او من و هیچ فرقی بین من و معشوق در بین نمی باشد، بل که ذات من است که خود را دوست میدارد از برای خود و فرق و تمیز و دوئی در حیطه زمان و عالم افتراق پیدا شد .

دست خود را در آستین دیدم	دامنش چون بدست بگرفتم
آن لحظه که او کنار بکشد	خود را بکنار در کشیدم
آندم که لبم لبانش میسود	دادم همه بوسه بر لب خود

۲ - المعیّة: المصاحبة، نسبة الى مع. الّلمعیّة: الذکاء .

دارد و با بقای آن اضافت و حکم او وجودی دیگر از حق یا غیر حق با او همراه شود، و در باطن او حلول کند، چنانکه یکی از آن دو وجود ظاهر باشد، و یکی باطن. و من از اتحاد این معنی نمی‌خواهم و هرگز این معنی بر خاطر و فهم صحیح من نمی‌گذرد، بل که من از اتحاد، آن می‌خواهم که بقای قیود کثرت و اضافات و احکام مراتب که بر عین وجود یگانه طاری شده بود، همان وجود یگانه ظاهر باشد، پس آن متعین مضاف که تعین و اضافت عارضی بود، با آن یگانه مطلق، متحد شود بزوال آن عرض، چنانکه من متحد شده‌ام با آن حضرت، تا هیچ چیز در عالم هستی جز این حقیقت که من بوی متحققم نیست، و هر چه ظاهر می‌بینی، تعینات نور و تنوعات ظهور این یک حقیقت است، پس<sup>۱</sup> در این دعوی، معنی حلول و معیّت کجا گنجد؟

وهدی یدی لا انّ نفسی تخوّفت سویای، ولا غبری لخبیر ترجّت<sup>۲</sup>

و اینک دست من، عهد می‌بندم و شرط می‌نهم که اگر از این دعوی اتحاد و نفی اعتقاد

۱ - یعنی که بجز حقیقت ما در دار وجود نیست دیار

در این فناء ملازم با اتحاد، امری که مشعر به حلول و معیّت باشد در میان نیست و منفران در عالم ماده و پویندگان طریق تفرقه و خمولان و گوشه‌نشینان صوامع اوهام و ساکنان شهر دیجور مزاج و غافلان از سر وحدت ناظم محقق و دیگر اکابر را، رمی بکفر و ارتداد و منتسب بحلول و اتحاد نموده‌اند و از سر فناء حقیقی که قشره عیون مؤحّدان حقیقی است غفلت دارند. چه آنکه حوال فرع بردویی و کثرت حقیقی است که در وحدت دویی عین ضلال است. حواصل آنکه صورت اثنیّت و معنای معیّت بر خاطر شعار من نگذرد که: غائباً اینقدرم عقل و کفایت باشد.

۲ - من خود را از دعوی حلول و اتحاد و معیّت تبرئه می‌نمایم و در اظهار عدم خطور معیّت و حلول عهدی می‌کنم اینک دست من خلاف آن از افعال و احوال من ظاهر نگردد، و این تأکید و اصرار در نفی اعتقاد حلول و معیّت، نه از برای آنستکه نفس من از طعنه مخالفان و تهمت بداندیشان و مفسر ضان ترس و واهمه بر خود راه میدهد و یا طمع خیری از غیر امید دارد که:

معیت<sup>۱</sup> و حلول رجوع کنم، نقصانی عظیم را در حال خود ملتزم شده باشم، و این نفی حلول که از خود می‌کنم و بر آن شرط و پیمان می‌کنم، نه از جهت آنست که نفس من از نسبت عقیدت حلول ترسید، یا از نفی آن نسبت از خود، خیری از غیر می‌امید داشت.

ولا ذلَّ اِخْمَالٌ لِذِكْرِي تَوَقَّعْتَ      ولا عِزٌّ اِقْبَالَ لِشُكْرِي تَوَخَّتَ<sup>۲</sup>

و نه نیز از تحقیق این نسبت خواری خمول ذکر و اعراض خلق از او باین سبب توقع داشت تا آن را از جهت دفع آن خمول و اعراض نفی می‌کند، و نه نیز در نفی این نسبت از خود، عزّ اقبال و قبول کسی جست از جهت شکر که خلق او را کنند بنفی آن نسبت از او. التوخي القصد والتحرّي.

ولكن لَصِدُّ الضدِّ عن طعنه على      على اوليائِ المُنْجِدِينَ بِنَجْدَتِي<sup>۳</sup>

→ ما زبهر سوز هجرانیم کی یابیم وصل

دوزخ آشامان چگونه شربتِ کوثر خوردن

۱ - مراد از معیت منفی در کلام شارح علامه، معیت سربانی است؛ چه آنکه برخی از جهال بآن رفته‌اند و معیت حق را معیت سربانی پنداشته‌اند در حالتی که معیت او نسبت بحقایق، معیت قیومی است و ساری در اشیاء فعل حق است نه ذات او کما افصح عنه بقوله: وهو معکم اینما کنتم، ویدالله مع الجماعة، اگرچه سربان فعل او نیز سربان ملازم با حلول نیست چون اشیاء، یعنی ممکنات ظهور نور و فعل حقتند و هو الظاهر والباطن، و فعل حق سربان بمعنای، سربان چیزی در چیز دیگر نمی‌باشد تا لازم آید که اشیاء محلّ خارجی سربان فیض وجود حق باشند بل که به نفس ظهور حق اشیاء موجود میشوند، سربان در مقام بوجهی بحسب تحلیل عقل است و گرنه اضافه اشراقی او خود طرف ساز است و بلحاظ اضافه بماهیت ممکن مفاض و معاول و بلحاظ انتساب به حق فیض و اظهار و ایجاد و اراده فعلیه و مشیت ساریه و حق ثانی و حق مخلوق به و نفس رحمانی است - محرره جلال الاشتیانی لیله ۲۳ صفر المظفر ۱۳۹۶ - .

۲ - الإخمال: امانة الذکر والشهرة. الاقبال: من اقبال السعد والحظ. توخت: تطابت.

۳ - المُنْجِدِينَ: المساعدين. النجدة: الشجاعة والبأس.

ولیکن این عهد و تقریر اتحاد و نفی حلول از جهت دفع و منع تشنیع منکرانست از علمای رسوم که اضرار اولیاءند در این مسئله و دیگر مسائل که در فهم و علم مقیدایشان نمی‌گنجد، از آنکه طعن و تشنیع زنده بنسبت حلول و زندقه بر کبار و عظمای اولیای من که اعانت کنندگان خلقتند بهدایت و ارشاد، و نیکخواهی دیناً و دنیا، و آن اعانت ایشان مرخلاق را بسدد و شجاعت و سرایت تأیید منست .

پس من بر اثبات اتحاد و نفی حلول، عهد می‌بندم و شرط می‌نهم که هرگز از این برگردم و اثبات آن بدلیل و حجّت نکنم، و اگر از این دعوی برگردم، نقصانی که از آن عظیم‌تر نباشد بمن راه یافته باشد، چنانکه کسی سوگند خورد بر صحتّ دعوی خود، و گوید که، اگر این دعوی درست نباشد، من از دین و اسلام، بریء باشم. پس آن شرط و سوگندم اینست که اگر من از این دعوی اتحاد و نفی حلول برگردم، از این اتحاد و جمع‌الجمع که لا اعلی منه ولا اکمل، بحالت بدایت سلوک خود که بنسبت با من لا انقص ولا انزل منه، رجوعم لازم باشد، پس تفصیل آن مقامات و احوال سلوک و بدایت می‌کند، و جزا را بر شرط تقدیم می‌کند در این شرط و سوگند، و در این تفصیل، ارشاد هم درج کرده است، چه شرط صحتّ سلوک هر سالکی را در بدایت بیان فرموده است، و آن جزا که التزام کرده است، نه بیت است و اولش اینست :

رجعتُ لأعمالِ العبادَةِ ، عَادَةً ، وَاَعْدَدْتُ احوالاً لِارَادَةِ عَمْدَتِي ۲

بازگشته‌ام از اوج این مقام عالی، نهایت بحضیض حالت سلوک و بدایت، از برای اعمال عبادت بطریق رسم و عادت، که این، مرا نقصانی ذمیم و خذلانی عظیمست، و آماده کرده‌ام مراحوال ارادت را از ریاضات و مجاهدات که عُدّت و آلت من شوند در حصول نجات و وصول درجات بحضرت دوست، و این هم نه نیکو است، چه اعتماد

۱ - از این مقام اتحاد ... - خ - .

۲ - اَعْدَدْتُ : هیئات عَمْدَتِي : ما اعددت له حوادث اللّٰه من سلاح و مال .

بر احوال ، ظنّی خطا و کاری ناسزا است .

وَعَدَّتْ بُنْسَكِي، بَعْدَهْتَكِي، وَعَدَّتْ مِنْ خَلَاةٍ بَسَطِي، لَانْتِقَابِضِ بَعْفَتَةِ<sup>۱</sup> و پناه برده‌ام بعبادت خود از شرّ نفس بعد از پرده‌دریدگی را نهماك در شهوات و طلبِ لذات ، و این هم نقصانی ظاهر است ، چه پناه عارف مشاهد از شرّ نفس بمعبود باشد، نه بعبادت، ولیکن پناه بردن عابد محبوب مفقود بعبادت بُود، نه بمعبود، و نیز رجوع کرده‌ام در حال بدایت و اولِ توبه و یافت هدایت از گسسته‌عنانی بسط و طرب و شادمانی نفس، باستیفای شهوات دنیایی بسوی گرفتگی و مقیدشدن بعفت و یارسایی .

وَصُمْتُ نَهَارِي، رَغْبَةً فِي مَثُوبَةٍ<sup>۲</sup> ، وَاحِيَّةٍ لَيْلِي ، رَهْبَةً مِنْ عَقُوبَةٍ<sup>۳</sup> و روزه داشته‌ام روز خود را بعفتِ رغبت در جزایی از نعیم یا قربت ، و زنده داشته‌ام شب خود را برای رهت از عذاب نیّران یا عقاب حرمان ، و این نیز حالی ناقص و مجهولست ، چه اعظم الذنوب بنزد محقق عبادت معلولست .

وَعَمَّرْتُ أَوْقَاتِي بوردِ لُوَارِدِ ، وَصَمْتُ لَسْمَتِ ، وَاعْتِكَافِ لِحَرْمَةِ<sup>۴</sup> و معمور داشته‌ام اوقات خود را بوظیفهٔ وردی از تلاوت ، یا ذکر نماز، بعفت حصولِ واردی و حالی دلنواز ، و بخاموشی نیز عمارت وقت خود کرده‌ام از جهت طریق ، و مراعات شروط او را و باعثکاف وقت را معمور کرده‌ام از برای حرمت ماه رمضان یا کعبه یا غیر آن .

قوله : وَصَمْتُ لَسْمَتِ یعنی بعضی از مشایخ آورده‌اند و اظنّ صاحب قوت القلوب

۱ - هتکی: ای هتک حُجْب الصَّيَانَةِ وَالتَّعَفُّفِ، خَرَقَهَا، الضَّبِطُ: التَّبَسُّطُ فِي الْخَلَاةِ.

الانقباض: ضد البسط .

۲ - المَثُوبَةُ: الثَّوَابُ، وَهُوَ جَزَاءُ الْخَيْرِ .

۳ - عَمَّرْتُ أَوْقَاتِي: جَعَلْتُهَا عَامِرَةً، مَأْهُوَلَةً. الْوَرْدُ: الشَّرْبُ. الْوَارِدُ: الشَّارِبُ. السَّمْتُ: ارَادَ هَيْئَةَ أَهْلِ الْخَيْرِ وَالصَّلَاحِ. الْاعْتِكَافُ: الْإِقْبَالُ عَلَى الشَّيْءِ وَالتَّزَامُهُ. الْحَرْمَةُ: مَا يَجِبُ رِعَايَتُهُ مِنْ حَقُوقِ الْفَيْرِ، وَمَا وَجِبَ الْقِيَامُ بِهِ مِنْ حَقُوقِ اللَّهِ .

است که اجماع جمله شیوخ بر آنست که ارکان سلوک طریق راه حق چهار چیز است :  
 اول: رجوع، ودوم: سهر، وسوم: خاموشی، وچهارم: عزلت، پس این هر چهار را  
 بتربیب آورده است ودرصمت گفته که از بهر طریق، یعنی برای مراعات شرط او را تا  
 اینجا ازفروع مقام توبه است، واین ابیات آینده از مقام زهد است .

وبیت<sup>۱</sup> عن الآوطان، هجران قاطع<sup>۲</sup> مواصلة الاخوان، واخترت عزلتی  
 وجدایی از اوطان وهجرت خانمان، اختیار کرده‌ام، جداشدن کسی که قطع تعاشقات  
 کند از برای صحبت برادران دینی از اهل طریق وطلب فایده از ایشان وعزلت گزیده‌ام  
 نیز از خلق برای آنکه شرط سلوک است، این بیت تقریر اول مقام زهد است .

ودققت<sup>۳</sup> فکری فی الحلال تورشعاً<sup>۴</sup> وراعیت فی اصلاح قوتی قوتی<sup>۱</sup>  
 و باریک کرده‌ام فکر خود را در طلب قوت حلال ودر تحریر آن تدقیق تمام کرده از  
 جهت آن تا خود را بسقام ورع رسانم ومراعات حفظ قوت ومزاج کرده‌ام<sup>۲</sup> تا قوت  
 حلال بدست آورده‌ام، غرضم از آن قوت حفظ مزاج و قوت بوده است تا مرکب  
 ضعیف نشود واز کار باز نماند، نه برای شهوت ولذت، پس آن مقدار از آن قوت بیش  
 بکار نبرده‌ام که قوت ساقط نشود واز آن تجاوز ننموده‌ام، این مقام ورع است .  
 وانفقت<sup>۳</sup> من یسر القناعة، راضیاً من العیش، فی الدنیا بایسر بلغة<sup>۴</sup>  
 و نفقه کرده‌ام کنز، اعنی بر نفس بجای حظوظ وشهواتش از توانگری از قناعت وتترك  
 که توسع و یسار در آن بیشتر است، در حال راضی بودن از دنیا وحظوظش به سهل ترین  
 چیزی که مرکب نفس را بمنزل رساند، یعنی بمقام قناعت ورضار جوع کرده‌ام که از  
 مقام زهد است .

۱ - التورشع: شدة التدين والفرار من الإثم .

۲ - نیز در آن اصلاح قوت، یعنی بآنکه در اصلاح قوت واحتراز از مواقع شبهه وغیر  
 آن تدقیق تمام کرده‌ام - خ - .

۳ - البلغة: مقدار مايمسك الرمق من القوت .

البلغة: ما يتبَلَّغ به من العيش .

وهَكَذَبَتْ نَفْسِي بِالرِّيَاضَةِ ، ذَاهِباً إِلَى كَشْفِ مَا، حُجِبَ الْعَوَايِدُ غَطَّتْ<sup>۱</sup>  
و تهذيب نفس و تحلیه او کرده ام بواسطه ریاضت، رونده و قاصد آنکه کشف کنم هر چیزی  
را که حجب عادت‌ها آنرا پوشانیده است .

یعنی این نفس جزئی بسبب عادات این نشأت حسّی چون اکل و شرب و گفت و  
شنید بی حاصل و دیگر صفات و احکام کثرت و انحرافات از توجه بعالم و حضرت کلّیت  
خود که منشأ علوم و معارف حقیقی است محتجب است، و بحقیقت این صفات کثرت و  
انحراف و عادت مرآن عالم وحدت و اعتدال را بعجایبه از نظر او پوشانیده است، پس  
ریاضت و تهذیب نفس از جهت رفع آن حجبت و کشف آن عجایب و علوم و وصول و  
تحقق بدان عالم .

پس می گوید که: من باز بمقام سلوک از جهت رفع آن حجب به تهذیب نفس مشغول  
گشته باشم .

و جردتٌ ، فی التَّجْرِيدِ، عَزْمِي، تَزْهِيْدًا، و اَثَرْتُ ، فِی نَسْكِ، اسْتِجَابَةً دَعْوَتِي  
و مجرد و یکتا کرده باشم در وقت تحقیق بمقام تجرید که قطع علایق است مرعزم توجه  
خود را از تطلّح بچیزی جز حضرت معشوق، از جهت زاهدی نمودن و ترک جمله اغیار  
کردن، و بحقیقت مقام زهد حقیقی تحقق یافتن، و اختیار کرده باشم نیز در عبادتی که  
از من صادر می شود آنکه دعاهاى من مستجاب باشد، و همتت‌های من مؤثر .

یعنی: نظرم در آن عبادت بر حصول این حال و تأثیر همت بوده باشد، و این از  
اوائل مقام معرفتست . پس می گوید، که به اول درجات مقام معرفت باز گشته باشم .  
مَتِي حَلَّتْ عَنْ قَوْلِي: أَنَا هِيَ، أَوْ أَقْلٌ، وَ حَاشَا لِمِثْلِي إِذْهَا فِي حَلَّتْ<sup>۲</sup>

۱ - الرِّيَاضَةُ: تَهْذِيبُ الْإِخْلَاقِ بِالرِّيَاضَاتِ الْإِعْمَالِ وَالْأَذْكَارِ الشَّرْعِيَّةِ .

۲ - حَلَّتْ: تَغَيَّرَتْ .

التزام این جمله نقایص کرده باشم هرگاه که برگردم از این سخن که من حضرت معشوقم، یا بگویم که حضرت ذات او در من حلول کرده، و دور از مثل منی از اولیای محقق که بحلول قائل باشد. پس این بیت شرط آن جزاها است که در این نه بیت گذشته بر آن سو کند خورده است، و جزا را بر شرط تقدیم کرده.

ولست علی غیبِ احلیک ، لا ولا علی مستحیلٍ ، موجبِ سلبِ حیلتی<sup>۱</sup>

و نیستم آنکه در تقریر و تحقیق این مطلب، ترا بر غیب حوالت می‌کنم، یعنی بطریق تقلید، و ایمان ترا بر قبول آن الزام می‌کنم، بل که نه چنین است، و نه نیز ترا بر امری در حال حوالت می‌کنم که مستلزم عدم حیلۀ من باشد در تقریر و تحقیق آن، و از اقامت حجّت و برهان بر آن عاجز باشم، و بآن سبب از اراجیف اهل حجاب و گمراهی از حقیقت امور و نسبت اعتقاد حلول بمن و امثال من ترسان باشم، و اینک این مسأله را بحجّت کتاب و سنّت بیان خواهم کرد.

و کیف، و باسم الحقّ ظلّ تحقیقی تکون اراجیف الضلال مخفیستی<sup>۲</sup>

و چگونه باشد چون حال آنست که من بحقیقت اسم حق متحقق شده‌ام که در افکندن خبر باطل دروغ بی‌اصل نسبت گمراهی یعنی این نسبت حلول بمن مرا ترسان گردانید. قوله: «اراجیف الضلال...» ای اخبار نسبة ضلال الحلول الی... یعنی حق ثابست از نسبت باطل زایل چگونه خائف باشد، و باطل بحق چگونه نسبت یابد، پس حدیث ظهور جبریل را صلوات‌الرحمان علیه، بر مصطفی، صلی‌الله‌علیه و سلم در صورت دحیه کلبی بر نفی حلول دلیل می‌آورد که چون که جبرئیل که از صورت حسی منزّه است، در مثل صورت دحیه‌ی کلبی ظاهر شد و دحیه در خانه‌ی خود نشسته بود و جبرئیل در

۱ - احلیک : اصرفک .

۲ - الأراجیف: الأخبار الکاذبة والكلمات التي لا اصل لها . فی بعض النسخ: تکون اراجیف الظنون مخفیستی .



سورت او بحضرت مصطفى، صلى الله عليه وسلم، حاضر شده، پس اگر حلول واقع بودی، بایستی که در آن ظهور جبرئیل، دحیه از خانه‌ی خود غایب بودی پس مصطفى، صلى الله عليه وسلم جبرئیل می‌دید در صورتی ممثّل ظاهر شده و حاضران دحیه را می‌دیدند، پس در آنکه مصطفى، صلى الله عليه وسلم می‌دید و اصلح الرؤیتین بود که در صورت ممثّل ظاهر بود و دحیه در خانه‌ی خود حاضر، دلیست که من از مذهب حلول منکزه و مبّرّایم پس این مسأله را در پنج بیت، بیان می‌کند.

وها دحیة، وافى الأمين<sup>۱</sup> نبیننا بصورته فى بدء وحى النبوة<sup>۲</sup>  
 واینک دحیه‌ی کلبی که یکی از انصار بود، بیامد جبرئیل امین، علیه السلام، بحضرت پیغامبرها، صلى الله عليه وسلم، در صورت این دحیه در مبدأ ادای وحیی که بمقام نبوت، تعلق دارد.

اجبریل قُل لی: کان دحیة، اذ بدأ لمهدى الهدى، فى هیئة بشریة؟  
 بگو که جبرئیل دحیه شده بود و در وی حلول کرده، چون ظاهر شد بر هدیه بخشنده‌ی راه راست، مرخلاق را ای مصطفى، صلى الله عليه وسلم، در صورتی بشری انسانی.  
 وفى علمه عن حاضریه مزیة<sup>۳</sup> بما هیئة المرئی<sup>۴</sup> من غیر مریة<sup>۲</sup>  
 و در علم مصطفى علیه الصلاة والتحیة، از حاضران حضرت او، صلى الله عليه، ای صحابه، زیادتی فضیلتی بود بحقیقت آنچه دیده شد از آن صورت بی هیچ شکّی، یعنی مصطفى صلى الله عليه وسلم، جبرئیل می‌دید مر آن حقیقت را در صورتی مثالی، و ایشان دحیه می‌پنداشتند، پس در ادراک ماهیّت و حقیقت آن صورت، او را برایشان

۱ - این خود برهان و دلیلی و حجّتی است مأخوذ از سنّت که مثبت توحید و وحدتست و نافی حلول و اتحاد معیّت، و تقریر آن از این قرار است که از ثقات روایات به تواتر رسیده است، که در مبادی وحی و مطلع تباشیر صبح نبوت جبرئیل امین بصورت دحیه کلبی مُمثّل شدی. دحیه: اسم رجل، و رئیس الجند.

۲ - المزیة: الفضیلة. ماهیة المرئی: حقیقة المنظور. مریة: کذب و افتراء.

فضیلت بود : الماهیة ما يقال فی جواب ماهو ؟

یرى ملكاً یوحى اليه ، وغيره رأى رجلاً یرعى لئديه لصحبة<sup>۱</sup>

مصطفی صلی الله علیه و سلم ، فرشته بی می دید که وحی می گزارد بحضرت او در صورت مشتل ، و غیر مصطفی صلی الله علیه ، از صحابه ، مردی می دید بحضرت او ، صلی الله علیه ، که رعایت کرده می شد بمزید عزت از جهت حق صحبت ، یعنی دحیه .

ولی ، من اصحّ الرؤیتین ، اشارة ، تنزه عن رای الحلول عقیدتی<sup>۲</sup>

و مرا در درست ترین رؤیتی از آن دو رؤیت و آن رؤیت ملك بود در صورت مثالی ، اشارتی و دلیلی است که اعتقاد مرا از مذهب حلول بیزار و پاك می گرداند ، ازیرا که چون می شاید که ملكی را قدرت تلبس بصورتی که خواهد باشد بی معنی حلول ، نباید نیز که حق مع کمال قدرته هم بصورت من متلبس شود ، و منی من در میان نی . و اگر گوئی : حق از صورت منزهت ، صورت را به وی چون اضافت توان کرد ؟ گوئیم این در کتاب و سنت رواست که حق بصورت متلبس شود .

وفی الذکر ذکر اللبس لیس بنکر ، ولم أعد عن حکمی کتاب و سنت<sup>۳</sup> و در قرآن بیان لبس اعنی ظهور و تلبس حق بصورت ، چنان نیست که بر آن انکار توان کرد ، و من در نمی گذرم در تقریر و بیان خود از دو حکم کتاب خدای ، عز و جل ، و سنت و حدیث صلی الله علیه و سلم .

۱ - فی بعض النسخ: یری رجلاً ... بدل رای ... و ایضاً فی بعض النسخ : لصحبة بدل بصحبة . قوله (س ۱۰) : « منی در میان ... » فی م : منی در میان نه .

۲ - فی بعض النسخ: ولی من اتمّ الرؤیتین . الحلول: عبارة عن استقرار شیء فی شیء وهو یقتضی وجود امرین احدهما یحتاج الی الآخر .

۳ - اعدو: أتجاوز . کتاب: اراد به القرآن . السنة: الطريقة المسلوكة فی الدین و السنة فی مقابل کتاب: عبارة عما یتفاد من الرسول او العترة من الاحکام الالهیة .

اما بيان سنّت : حديثِ «كنت سمعها وبصره» و«ان الله قال على لسان عبده، سمع الله لمن حمده» و «مرضت فلم تعدنى» و امثال اين .

وامّا بيان كتاب حق قوله، تعالى: «نودى من شاطيء الوادى الأيمن فى البقعة المباركة، من الشجرة، ان يا موسى، انى انا الله» وايضاً قوله تعالى: «نودى ان فى النار ومن حولها» اى الشجرة، وسبحان الله من ان يتقيّد ظهوره بهذا انبليس . وايضاً قوله، تعالى: «وما رميت اذ رميت؛ ولكن الله رمى». پس جمله اين

۱ - واعلم ان الحق قد يكون بوجوده محمولاً فى انيئة العبد وهويته له، در اين هنگام حق مشنزه از سمت حدوث و امكان باعتبار تنزل از مقام بطون سمع وبصر ولسان و يد و آلات ديگر قوا ومدارك عبد مى گردد و تحت هذا سرّ عظيم . سالك بعد از طيّ درجات كشرت و تشرف بمقام قرب نوافل، قبل از فناء تام هويت و قلع و قمع عروق و اغصان انواع شرك و نرسيدن بمقام تمكين واستقامت تام حق سمع وبصر و نطق اوست و بعد از تشرف بمقام اعلى و تجاوز از اين موقف و شهود اين معنا كه وجود حق اصل و مقوم وجود او فرع و متقوم بحق است و يرى ان الحق هو الاصل و العبد نفل و فرع على وجود الحق و مقام حقيقت وجود بجهت كمال سعه و نهايت تماميّت حق مطابق و خلق مقيد را فرا گرفته است در مقام ظهور نور وجود و احاطه قيسوميه و سريانيه او نسبت باصول و فروع هستى انيست خلق قهراً مخفى و حق ظاهر است بل الحق هو الباطن الظاهر والاول والآخر : عبد در اين مقام قيامت حقيقى خود را بعد از تحصيل تمكين و خلاصى از تلوين خاص مرتبه قرب نوافل و ترقى از مقام قرب فرائض بمقام تمكين و استخلاص از تلوين لازم تقيد بقرب فرائض و نيل بمقام جمعيت دو قرب بل ترقى از اين موطن نيز و تشرف بمقام اكمليت و مرتبه كمال التوحيد نفى الصفات عنه و مشاهده حقيقت قيامت كبرى و كشف سرّ - كان الله ولا شىء معه و لمن الملك اليوم، لله الواحد القهار يعلم انه لا حلول ولا اتحاد. شارح علامه به آنچه كه ذكر شد از حقيقت قربين و تنزل حق در صورت خلق و ترقى عبد و تحقق بحق بدون لزوم حلول و اتحاد و معيّت - لمحرره جلال الاشتيائى - .

۲ - س ۲۸، ي ۲۹ .

۴ - س ۸، ي ۱۷ .

۳ - س ۲۷، ي ۸ .

آیات دلیل بر مدعای منست که اتحاد و نفی حلولست، چه شرف انسان بر نبات معلومست، و رواست که حق بصورت نباتی مُتکَلِّبَسْ شود، بصورت<sup>۱</sup> انسان بر طریق اولی .  
 منحتک علماء ، ان تُرد کشفه، فرد سیلی، و اشرف فی اتباع شریعتی  
 نراکه مسترشدی، عطا دادم علمی شریف، اگر می خواهی که این علم را بطریق کشف  
 و مشاهده بیابی، پس بیا و در راه من درآ، و شروع کن در متابعت شریعت من حق المتابعة.  
 روا باشد که از شریعت، مرادش این ظاهر شرع باشد که بزبان جمع آن را بخود  
 اضافه کند، و گوید که بحکم «قل ان کنتم<sup>۲</sup> تحبّون الله فاتّبعونی» بحسن متابعت من  
 شروع کن تا بمقام کشف و یقین برسی، چه منشأ کشف و مشاهده‌ی حقیقی، مقام  
 محبتست، و حینند ناظم، ترجمان ذوق و مقام احدیّت جمع مجسّدی باشد .

فمنبع مّکدی من شراب، تقیعة لدی<sup>۳</sup>، فدعنی من سراب بقیعة<sup>۴</sup>  
 چه سرچشمه صدا که خوشگوارترین مشارب عربست، از شرابی زاینده است که عین  
 و بیر معین آن شراب بنزد من و بحضرت منست، پس بگذار مرا از سرابی که نمایش  
 فرینده است بصحرایی از زمین هامون، و هیچ آنجا آب حقیقی موجود نی. من شراب،  
 خبر المبتداء، و تقیعة لدی<sup>۳</sup> جملة اسمیة صفة لشراب. و صدّاغ مورد ماء فی العرب،  
 یضرب المثل بعدوبته، فیقول: ماء" ولا کصدّا مرعی" ولا کسعدان وهو نبت "ذو  
 شوک یسمن الأبل فی مرعاه. والنقیع: عین کثیر الماء. و القیعة واحدة القیعان، یعنی  
 اسم للصحراء الواسعة .

پس از اینچه گفت: که سرچشمه صدّا، زاینده از شرابیست که سرچشمه و چاه  
 بسیار آب آن شراب بنزد منست، کنایت کرده است بآنکه منشأ علوم ذوقی حقیقی و

چرا نبود روا، از نیک بختی  
 بجز حق کیست تا گوید انا الحق

روا باشد انا الحق از درختی  
 انا الحق کشف اسرارست مطلق

- ۱

۲- س ۳، ی ۲۹ .

۳- القیعة، الواحد قاع: الأرض السبلة انفرجت عنها الجبال والآکام .

کشف یقینی، حضرت ذات منست، و هر علمی و ذوقی که سودمند، باشد، اصل آن از اشارتی باشد از سخن من که آن سخن و علم او بذوق جمعی کمالی من مخصوص باشد، لاجرم چون هر صاحب ذوقی، سخنی که در وی لطفی و سودی باشد از سخن من استنباط می کند، و اصل آن، ذوق منست، پس مرا بگذار از ظنون و تخیلاتی که از سر تخمین می گویند این علمای رسوم، و فلاسفه بر ما تشنیع می زنند، و چون از آن علوم ایشان و مفهومات ضعیف علمای ظاهر، از قرآن و حدیث یا از تحقیق مسائل علوم الهی از حکمای فلاسفه بتحقیق تفحص کنی، حاصلی دلپذیر نیابی و فایده‌یی از آن بکس نرسد، بل که بصورت فصاحت فریبنده باشد، و هیچ حقیقتی در او نه، همچون سراب.

ودونك بحراً خُضتْهُ، وقف الأولى بساحله، صَوْنًا لِمَوْضِعِ حَرَمَتِي  
و بگیر اینک نزدیک تو بحری که من در آن خوض کرده‌ام و در رمعانی بدست آورده،  
و گذشتگان و پیشینیان از اولیا بساحل آن ایستاده‌اند، و در او خوض نتوانسته که  
بکنند از جهت محافظت و حصول حرمت من.

دو نيك نصب مابعدہ، لتضمثنه معنی خُذ. والالی هینا مقلوب من الأول، لآته  
جمع اولی مثل اُخری و آخر، و منه قولهم: ذهب العرب الالی. و صَوْنًا منصوب علی  
المفعول له، متعلق بوقف. از این بحر، مرادش، و الله اعلم؛ این ذوق احدیت جمعت  
که بحقیقت محمدی مخصوصست، و مقام محمود، و او ادنی کنایت از آن حضرتست،  
و این حضرت بحریست که هیچ کس از انبیا و اولوالعزم من الرسل، در آن خوض  
نموده‌اند، و او غایة الغایاتست، كما قال الله، تعالی: «وان الی ربك المنتهی».

پس می گوید: اگر تو که مسترشدی طالبی حقیقی باشی، اینک بحر ذوق مقام  
محمدی که من ترجمان آنم و در آن خوضی بحسن متابعت او دارم، و از آن بحر

احدیّت جمع اغتراف کرده، و در این قصیده یاد کرده، تو نیز حسن متابعت بجای آور، نامگر از این بحر من اثر یابی، که از جهت آنکه آن بحر حریم حرمت منست، هیچکس از پیشینیان، در آن خوض نتوانسته اند، و بساحل او که حضرت جمع الجمع با حضرت جمعت، واقف شده و ایستاده .

ولا تقربوا مال الیتیم اشارة<sup>۱</sup> لكف ید صَدت له اذ تصَدت<sup>۲</sup>

و آنچه در قرآن عزیز می خوانی که «ولا تقربوا مال الیتیم» اشارت است ب منع دستی که محروم و ممنوع شد، چونکه مُتَصَدّی شد مرخوض را در این بحر، همانا این معنی را نظم داده است که در اخبار آمده است، که چون موسی خواست، که بیصر حسّی ادراک حقیقت آن بحر نامتناهی کند در این نشأت دنیوی، و آن موقوف بود بر آنکه بصرش بیصیرتش متحد شود، و دلش با نظر ظاهرش یگانه گردد بغلبه حکم این مقام احدیّت جمع، که آن مخصوصست بحضرت محمدی صلی الله علیه .

پس بعد از صعق در حالت افاق دوش گفتند که : «لیس ذلك لك، ذاك لیتیم یأتی بعدك» لاجرم در تصدیق آن گفت : «سبحانك من ان یصل احد الیک الا من ارضیته لنفسك و خصصته بأعلى مقاماتك، ثبت الیک عمّا تصدیت لما لیس لی، و انا اول المؤمنین بتخصیص محمد صلی الله علیه، بهذا المقام الأعلى» .

پس چون حضرت محمدی را یتیم خواندند در آنچه خطابش کردند، که : «الم یجدك یتیماً» ای، متفرداً بکمال القابلیّة متوحداً بانقطاع نسبتك عمّا سواك، فأوالك<sup>۳</sup> الی حضرة احدیة الجمع، هذه التی هی القام المختص بك» لاجرم در آیت «ولا تقربوا مال الیتیم» اشارتست بآنکه گیری را در این مقام حقّی نباشد، و از این مقام ممنوع و محروم شود .

۱ - كف ید: منعها. تصدّت: تعرضت .

۲ - س ۱۷، ی ۳۶ .

۳ - س ۹۳، ی ۶ - الم یجدك یتیماً فأوی- : بانقطاع نسبتك عمّا سواه - م .

وما نال شيئاً منه غيرى سوى فتى<sup>۱</sup>، على قدمي، فى القبض والبسط، ما فتى<sup>۱</sup> و در نیافت چیزی از این بحر و ذوق او جز من، مگر جوانمردی که بر قدم من و متابعت من حق متابعت در حال قبض حجابیت و بسط شهود و کشف ملازمت نمود و هیچ جدا نشد .

ما فتىء مهموزاً، وما برح وما انفك<sup>۲</sup>، بمعنی واحد . یعنی کسی که در حال قبض حجابیت و مجاهده سلوک از شریعت من، قدم او هیچ تجاوز نکرد، و در حال بسط کشف و شهود هر چه مخالف شرع نمود ردّ کرد، و بآن اصلاً التفات ننمود، آن جوانمرد از این ذوق مگر اثری بیابد. و از این جوانمرد صاحب قدم بمقام تمکینی حقیقی را می خواهد، که در وقت تلوین، هیچ از جای نرفته باشد، و سخنی مخالف شرع نگفته. و لفظ فتى دلالت می کند<sup>۲</sup> که علی را می خواهد، علیه السلام - رض م، کرم الله... ع - . فلا تعش<sup>۳</sup> عن آثار سیری، و اخش غی<sup>۳</sup> ن ایثار غیرى و اغش عین طریقتی<sup>۳</sup> پس باز مگرد تو که مسترشدی از آثار و روش من بسوی متابعت دیگری، و هر چه از عبادات و اذکار و توجهات مخلصانه که من بر آن ملازمت نموده ام و بعضی را بیان کرده و اثری از آن نموده، بر آن جمله ملازمت بجدا نمای، و بترس از آن حجاب که

۱ - ما فتى، اصله ما فتىء: مازال .

۲ - چون آنحضرت بمقام تجلی ذاتی اختصاص دارد و با حضرت ختمی مقام متحد است در مراتب تمکین و استقامت و احدی از اولیاء و کمل بمقام وی نرسیده و لذا کان الفبى یحبّه حباً شديداً . و اولیاء محمدیین بعد از او نیز این مقام را بالوراثه حائزند لا سیما قائمهم علیهم السلام و به صرح الشیخ الشارح فی اواخر شرحه تبعاً للناظم كما نصر<sup>۳</sup> علی هذا الشیخ النحریر القونوی و الشیخ الجندی و غیرهم من الاعلام و الاکابر .

۳ - لا تعش: لا یسؤ بصرک. الفین: الحجاب و قد مرّ تفسیره . ایثار: اختیار طریقتی: مذهبی. قوله (س ۸): و از این جوانمرد ... فی م: صاحب قدم مقام تمکین ...

بر تو طاری شود از آنکه غیر مرا از شیوخ کائناً من کان به پیشوائی اختیار کنی، چه غیر من هر که باشد ذوق او مقید باشد، و اثر آن قید در ارشادش پیدا شود، و حجاب آن قید، میان تو و ذوق مطلق چون مستحکم شود، از آن بزرگت عظیم خلاص توانی یافت .  
و این اشارت آنست که مصطفی صلی الله علیه و سلم، روزی جزّوی از تورات در دست عمر، رضی الله عنه بدید، از سرّ غضب<sup>۱</sup> در وی نظر کرد و فرمود: «والله لو كان موسى حياً لما وسعه الا اتباعی» .

و بیا در عین طریقت من که بحکم «وانّ هذا صراطی<sup>۲</sup> مستقیماً» استقامت حقیقی او را است، تا ترا بحسن ملازمت در او بمنزلی از منازل این مقام برساند .  
فلا تعش: من العشو، يقال: عشوته ای، قصدته لیلئاً، وعشوت الی النار، اذا استدلت علیها ببصر ضعیف، و اذا صدرت عنه الی غیره، قلت: عشوت عنه، ومنه قوله، تعالی: «ومن یعش<sup>۳</sup> عن ذکر الرحمن» ای: يعرض، واغش من الغشیان: الاثیان .

فؤادی و لاها، صاح، صاحبی الفؤاد فی و لایة امری، داخل "تحت امرتی چه وادی عشق حضرت معشوق ای یار روشندل صافی دل، در این زمان که ولی الامر و قطب زمان منم، داخلست در زیر فرمان ولایت و مملکت من. تحقیق این در بیت آینده کرده شود .

قوله: صاح، منادی مرخّم، یعنی یاصاحبی، وصاحبی الفؤاد، وصف له، من الصحو، وهو ذهاب الغیم و صفاء السّماء، منه عبّر عنه بالصفاء. والامرّة بالكسر: السّلك والولاية و مثلک معالی العشق ملک، و جندی ال معانی، و کُلّ العاشقین رعیتی و مملکت مراتب بلند عشق، که عشق ذاتی حقیقی است، و حکم مناسب ذاتی و موحد

۱ - علت غضب آنحضرت آن بود که ایمان عمر مستودع بود، نه مستقر، لذا احتمال گرایش او به تهوّد منسَد نمی بود .

۳ - س ۴۳، ی ۳۵ .

۲ - س ۶۶، ی ۱۵۴ .



عاشق و معشوق، ملك و حق منست، و تصكرف در آن بحكم «قل ان كنتم تحبون الله، فاتبعوني<sup>۱</sup> يحببكم الله» بآثار من كه صورت شريعت مطلق عام «وما ارسلناك الا كافة<sup>۲</sup> للناس» و احكام اوست مخصوص است، و لشكر من معاني و احكام شريعت و طريقت و حقيقتست كه بحكم و اثر «او تيت جوامع الكلم» آن را بطريق اعجاز بيان مي كنم، و بآن واسطه همه عاشقان را كه سالكانند، محكوم خود مي گردانم، و اين جمله عاشقان سالك، چون مدد از من دارند، محكوم فرمان منند بحكم «فاتبعوني» از بهر تحقيق بحقيقت «يحببكم<sup>۳</sup> الله» و ميل و محبت اين عاشقان نيز حكم مناسب صفاتيست، و آنچه از ميل و محبت بمن مضافست حكم مناسب ذاتي است، و حافظ و ميزان و مُسَد و راعي مناسب صفاتي حكم مناسب ذاتي است، لاجرم اين عاشقان همه رعيت منند، چنانكه سلطان حافظ احوال و مُسَد عامه خلقتست، و راعي ايشان است، و عموم خلق رعيت و محكوم سلطان .

فني الحب<sup>۴</sup>، هاقد بنت عنه بحكم من يراه حجاباً، فالهوى دون رتبتي<sup>۴</sup> فاني شد اين محبت و مقام محبت كه غايت سلوك و مقامات سالكانست، و آن حكم و غلبه مابه الاشتراكست اولاً<sup>۵</sup>، و مابه الاتحاد ثانياً، و غايتش توحيد است، و بآن سبب محقق عين محبت را حجاب مي بيند، و حكم مي كند بحجاييت او بروحدت اولاً و جمعيت ثانياً . اينك من از چنين محبتي صفاتي محكوم عليها بالحجايية، جدا و بيزارم، چه اين چنين عشقي در زير رتبتي من و عشق منست، كه عشق ذاتيست، و تا از آن تجاوز نكردم و فاني نشدم، باين حضرت عشق حقيقي اصلي كه مظهر حكم اين جمعيت و احديت اين جمع است، نرسيدم .

وجاوزت حدّ العشق فالحب كالقلى وعن شأو معراج اتّحادى رحلكي<sup>۵</sup>

۱ - س ۳، ی ۲۹ . ۲ - س ۳۴، ی ۲۷ . ۳ - س ۳، ی ۲۹ .

۴ - راه حجاباً - م .

۵ - الشأو: الغاية. المعراج: المصعد، المرقاة (نردبان) .

و درگذشتم از سر حّد چنین عشقی که منصب بود باین حکم حجابیت مذکور ، چه چنین محبتی که حکم مناسبت و غلبه مابهالاتحاد است، بنزد من همچون دشمنی است که حکم غلبه‌ی مابهالمباینه والامتیاز است ، چه در این حضرت جمعیت چنانکه وحدت وعدم غیر، ثابت و مطلوبست ، کثرت وتمیّزات هم ثابت و مطلوبست، چه شهود تمیّز در وحدت ، و وحدت در تمیّز ، از خصایص ولوازم این حضرتست .

پس غلبه‌ی حکم مابهالاتحاد که حبّ است با غلبه‌ی مابهالامتیاز که بغض است برابر باشد، چون حال آنست که از غایت عروج بمقام اتحاد وشهود وحدت عاشق و معشوق - بلا تمیّز اصلاً - مرا رحلت و هجرت حاصل آمده است، تا بحضرت جمعیت وشهود کثرت در وحدت و رؤیت وحدت در کثرت .

الواوفی قوله : «وعن شأو للحال، والشأو : الغایة، والقلی : الهجر والعداوة .  
پس چون ذکر تجاوز خود کرد از مقام محبت ، آنگاه بزبان ارشاد به مسترشد می گوید ، که تو این مقام محبت را نازل مشمر، و بتحقیق باو شادمان وخوش باش، و این مرتبه ومقام اگرچه نسبت با من نازلست، اما بنسبت با تو عظیم عالی است ، و موجب سروری تو می شود .

قطب بالهوی نفساً فقد سدت انفس ال عباد من العباد ، فی کلّ امة  
پس تو که مسترشدی خوش باش ودل ونفس خود را خوشدار باین عشق و مقام محبت که من از او گذشتم، چه این مقام بنسبت با تو سخت عالیست، وبی هیچ شکّی بسبب تحقیق باین مقام بزرگ شدی وسروری یافتی بر بزرگتر و گرانمایه ترین بنده‌ی از عباد که در هر اُمّتی از امم انبیا بوده اند، چه این مقام محبت خود باین امت محمدی مخصوصست ، وهریک از این امت را بتحقیق باین مقام بر سایر امم دیگر فضیلت حاصلست ، واما ترا بنسبت باین امت وعابدان او هم باین عشق و مقام او سروری واقعست، چه غایت وصول هر عابدی بعبادت خود تا اثری و وصفی از حضرت معبود است، و آن نجاتست از عقاب نیران، یا احراز ثواب در جنان، و وصول وتحقیق